

## به نام خدا

### واخورده ها (مجموعه داستان)

#### فهرست

1. عربی --- جیمز جویس
2. بدون حنجره باید که نعره برکشم --- هارلان الیسون
3. مزاحم --- خورخه لوئیس بورخس
4. آدم کش ها --- ارنست همینگوی

#### عربی

##### نوشته ی جیمز جویس

بن بست ریچموند شمالی جز در ساعتی که "مدرسه ی برادران مسیحی" تعطیل می شد، همیشه سوت و کور بود. زمین مربع شکل خانه ی دو طبقه ای متروک در انتهای خیابان، آن را از خانه های هم جوارش جدا می کرد. دیگر خانه های خیابان گویی که می دانستند چه زندگی شرافتمندانه ای درشان جریان داشت، با سیمای قهوه ای رنگ خونسردشان به هم خیره می شدند.

مستاجر قبلی خانه مان کشیشی بود که در اتاق پذیرایی پشتی مرده بود. بوی رطوبت هوایی که مدت ها محبوس مانده بود، تمام اتاق ها را گرفته و اتاق خالی پشت آشپزخانه آشغال دونی ای شده بود پراز کاغذ باطله ی کهنه. میانشان چند کتاب جلد شومیز که ورق هایشان نم کشیده و تاب برداشته بودند پیدا کردم: راهب اعظم، اثر والتر اسکات، مسیحی پارسا [شخصی که مراسم عشای ربانی را انجام می دهد] و خاطرات ویدوک [پدر علم جرم شناسی- قاتلی فرانسوی که اولین کارآگاه خصوصی تاریخ به شمار می رود]. این آخری را بیشتر دوست دارم چون ورق هایش زرد بودند. باغ خودروی پشت خانه درختی سیب در وسط و چند بوته ی درهم و برهم دور و ورش داشت که زیر یکی شان تلمبه ی زنگ زده ی دوچرخه ی کشیش را پیدا کردم. مرد خیرخواهی بود؛ وصیت کرده بود که تمام پولش را به موسسات خیریه و اسباب و اثاثیه اش را به خواهرش ببخشند.

روزهای کوتاه زمستان که فرا می رسید، شاممان را تمام نکرده هوا تاریک می شد. وقتی در خیابان دور هم جمع می شدیم، خانه ها تاریک و دل گیر می شدند. بنفش آسمان بالای سرمان مدام تغییر می کرد و چراغ های خیابان فانوس های کم نورشان را به سوی آن می افراشتند. هوای سرد نیشمان می زد و آنقدر

بازی می کردیم که پوست بدنمان سرخ می شد. صدای فریادمان در سکوت خیابان می پیچید. مسیر بازی مان به سمت کوچه های گل آلود پشت خانه ها کشیده می شد که باید از دالان مشیت و لگد دار و دسته های وحشی کلبه های آن حوالی در می رفتیم و خودمان را به در پشتی باغ های بسیار خیس و تاریک که بوی خاکستر از گودال هایشان می آمد و از آن جا به اصطبل های تاریک بد بویی که در آن درشکه رانی اسب هایش را قشو می کرد یا از زرهشان که به سگکی بند بود، دلی می کرد، می رساندیم. به خیابان که برمی گشتیم، نوری که از پنجره ی آشپزخانه ها به بیرون می تابید، محوطه را روشن می کرد. اگر عموم را سر پیچ خیابان می دیدیم، در گوشه ای تاریک پنهان می ماندیم تا مطمئن شویم داخل خانه شده باشد. یا اگر خواهر منگن بیرون، روی پله ی جلوی در می آمد تا او را برای خوردن چای صدا کند، سرک کشیدنش به سر و ته خیابان را تماشا می کردیم. منتظر می ماندیم ببینیم بیرون می ماند یا می رود داخل و اگر می ماند، دست از پنهان شدن در تاریکی می کشیدیم و به پای پله های خانه ی منگن می رفتیم. خواهرش منتظرمان می ایستاد و اندامش به لطف نوری که از لای در نیمه باز می تابید، نمایان می شد. برادرش تا سربه سرش نمی گذاشت، کوتاه نمی آمد و من کنار نرده ها می ایستادم و تماشایش می کردم. پیراهنش با هر تکانی که به بدنش می داد تاب می خورد و رشته ی نرم موهایش از این سو به آن سو در تلاطم بود.

هر روز صبح کف اتاق نشیمن جلویی دراز می کشیدم و در خانه شان را می پاییدم. چون پرده کرکره تا یک اینچی پایین قاب پنجره کشیده بود، کسی نمی توانست مرا ببیند. هر وقت روی پلکان جلوی در می ایستاد، توی دلم خالی می شد. به سمت هال می دویدم، کتابهایم را برمی داشتم و دنبالش راه می افتادم. اندام خرمایی رنگش لحظه ای از پیش چشمانم نمی رفت و هر وقت به محلی که راهمان از هم جدا می شد می رسیدیم، قدم هایم را سریع تر برمی داشتم و ازش جلو می زدم. صبح به صبح کارم همین بود. فقط چند بار اتفاقی با او صحبت کرده بودم، آن هم کوتاه و با این حال اسمش انگار تمام احساسات ابلهانه ی مرا یکجا به خود فرا می خواند. خیالش حتی در دورترین نقاط ذهنم که ابداً میانه ای با عشق نداشتند، همراه بود. شنبه ها غروب که زن عموم برای خرید به بازار می رفت، حمل یک سری از بسته ها با من بود. از خیابان هایی می گذشتیم که شدت نورشان زنده بود؛ از مردان مست و زنانی که در حال چانه زنی بودند تنه می خوردیم؛ بد و بیراه های کارگرها و فریادهای گوش خراش مکرر پادوهای مغازه ها که کنار بشکه های پر از گوشت خوک می ایستادند و آوازهای تودماغی خواننده های دوره گردی که تصنیفی در رثای اودانوان روسا [آزادی خواه ایرلندی] یا ترانه ای درباره ی مصیبت های سرزمین مان می خواندند، در گوشمان می پیچید. این سر و صداها شور و احساسات پراکنده ام درباره ی زندگی را به وحدت می کشاند: تصور می کردم جام شراب مقدس را بی واهمه از میان انبوه دشمنان عبور می دهم.

اسم او هنگام خواندن دعاها و نیایش های غریب و بیگانه با من که چیزی ازشان نمی فهمیدم بر زبانم جاری می شد. چشمانم اغلب پر از اشک بود (نمی دانستم چرا) و گهگاه گویی سیلی از قلبم به سینه ام روان می شد. زیاد به آینده فکر نمی کردم. نمی دانستم روزی می رسد که با او هم صحبت شوم یا نه و اگر فرصتش پیش می آمد چه طور از عشق جنون آمیزم برایش بگویم. تنم حالت چنگی را داشت که حرف ها و حرکات بدنش چونان انگشتانی بر تارهای آن می جنبید.

یک روز عصر به اتاق نشیمن پشتی که کشیش در آن جا مرده بود، رفتم. عصری بارانی و دلگیر بود و سکوت در خانه حکم فرما بود. صدای ریزش پی در پی و ظریف قطره های باران که به سوزن می ماندند بر باغچه ی خیس، از شیشه ای شکسته به گوش می رسید. نور چراغ یا پنجره ای روشن زیر پایم از دور می درخشید. خوشبختانه چیز زیادی نمی دیدم. تمام احساساتم گویی میل به پنهان کردن خویش داشتند و از ترس این که ممکن است از کفم بروند، کف دست هایم را به قدری به هم فشردم که به لرزش افتادند و زیر "لب بارها زمزمه کردم: " ای داد از عشق! ای داد از عشق

عاقبت به حرف آمد. با اولین کلماتی که به زبان آورد، چنان دستپاچه و مبهوت شدم که نمی دانستم در جوابش چه بگویم. می خواست بداند به عربی می روم یا نه. یادم نیست چه جوابی دادم. گفت بازاری دیدنی. و باشکوه است. گفت شدیداً دلش می خواهد برود

"پرسیدم: " خب چرا نمی روی؟

حرف که می زد، دستبندی نقره ای را مرتب دور دستش می چرخاند

گفت نمی تواند برود چون همان هفته باید در مراسمی شامگاهی در صومعه شان حضور یابد. برادرش با دو پسر دیگر سر کلاهشان گلاویز بودند و من در کنار نرده ها تک و تنها ایستاده بودم. از میله ی نرده ها گرفته بود و به سمت خم شده بود. نور چراغ جلوی خانه مان به قوس گردن سفیدش می تابید، به موهایش که بر روی گردنش جابخش کرده بود درخششی وصف ناشدنی می داد و نیز به دستانش که نرده ها را چسبیده بود. سپس به کناره ی لباسش و بعد بر لبه ی سفید زیرپوشش می تابید که با حالت آرامی که او ایستاده بود کم و بیش قابل رویت بود

گفت خیلی به حال و هوایت می خورد و من هم قول دادم اگر بروم حتما چیزی برایش می آورم

افکار احمقانه ی بی شماری بعد از آن، شب و روزم را ویران کرد! دلم می خواست روزهای ملال انگیز باقیمانده عین برق و باد بگذرد. از تکالیف مدرسه بیزار بودم. هرچه روز می زدم خیال او اجازه نمی داد درسم را، چه شب ها در اتاق خواب و چه روزها در کلاس، بخوانم. خروش هجاهای واژه ی عربی در سکوتی که روحم از آن لذت می برد چنان در گوشم می پیچید که مرا به دنیای اطرافم بی اعتنا می کرد و در طلسمی مشرق زمینی گرفتار می کرد. اجازه خواستم شب شنبه به بازار بروم. زن عمویم تعجب کرد و گفت امیدوار است ارتباطی با فراماسونرها نداشته باشد. سر کلاس تنها چند سوال را جواب دادم. دیدم صورت مهربان معلم جایش را به چهره ای عبوس داد؛ گفت امیدوار است شروع به تنبلی نکرده باشم. نمی توانستم افکار سرگردانم را سامان بدهم. چندان حال و حوصله ی امور جدی زندگی که حالا سدی بین من و تمایلاتم شده بود نداشتم؛ دیگر به چشمم بازی ای بچه گانه می آمدند، بازی ای زشت و ملالت آور

شنبه صبح به عمویم یادآوری کردم که شنبه می خواهم به بازار بروم. پای جا لباسی دنبال بُرس کلاه می گشت و غرولند می کرد و تند و کوتاه جواب داد: "آره بچه، می دانم

چون عمویم در حال بود، نمی توانستم به اتاق نشیمن جلویی بروم و پای پنجره دراز بکشم. با بی حوصله گی خانه را ترک کردم و نم نم به سمت مدرسه حرکت کردم. هوا بی رحمانه سرد و نمناک بود و دلم شور می زد.

برای شام که به خانه آمدم، عمویم هنوز نیامده بود. هنوز زود بود. نشستم و همانطور مدتی به ساعت خیره شدم. صدای تیک تیک ساعت به قدری آزارم داد که از اتاق بیرون زدم. راه پله را گرفتم و به طبقه ی بالا رفتم. اتاق هایی داشت سرد، خلوت، نیمه تاریک و دلگیر با سقف بلند که گویی از زندانی رهیم کرد و من، آوازخوان از اتاقی به اتاق دیگر رفتم. از پنجره ی جلویی، رفقایم را دیدم که پایین در خیابان مشغول بازی بودند. داد و فریادشان مبهم و ضعیف به گوش می رسید و در حالی که پیشانی ام را به شیشه ی سرد پنجره چسباندم، نگاهم را معطوف به خانه ی تاریکی کردم که او در آن زندگی می کرد. شاید یه ساعتی به همان حالت آنجا ایستاده بودم و به چیزی جز اندام یک سر خرمایی رنگش که تابش نور چراغ بر قوس گردن، دستی که بر روی نرده لم داده بود و لبه ی پایین پیراهنش، ترکیب یکدست تنش را در خیالم چندپاره می نمایاند، فکر نمی کردم

به طبقه ی پایین که برگشتم، خانم مرسر را دیدم که کنار آتش نشسته بود. پیرزنی وراج که بیوه ی گروبرداری بود و برای خیریه تمبر باطله جمع می کرد. ناچار بودم حرف های خاله زنی اش موقع صرف چای را تحمل کنم. غذایم بیش از یک ساعت طول کشید و سرو کله ی عمویم پیدا نشد که نشد. خانم مرسر عذرخواهی کرد که نمی توانست بیشتر بماند؛ ساعت از 8:00 گذشته بود و نمی خواست تا دیروقت بیرون بماند چون هوای شب به او نمی ساخت. بعد از رفتن او، با مشت های گره کرده ، اتاق را بالا و پایین می کردم. زن عمویم گفت: "متاسفم که شاید مجبور شوی دور بازار رفتن را در این شب عزیز خط بکشی."

ساعت 9:00 بود که صدای کلید عمویم را که در قفل در حال می چرخاند شنیدم. داشت با خودش حرف می زد و پالتوی سنگینش تعادل جالباسی حال را به هم زد. این نشانه ها را می توانستم برای خودم تفسیر کنم. وسط شام خوردنش بود که ازش خواستم پول بدهد به بازار بروم. کاملاً فراموش کرده بود

"گفت: " الان دیگه همه گرفتن خوابیدن و هفت پادشاهم خواب دیدن

به نظرم بی مزه آمد و زن عمویم محکم جلویم ایستاد و گفت: " نمی شه پولو بهش بدی بزاری بره؟ به !! اندازه ی کافی معطلش کردی

عمویم معذرت خواست که فراموش کرده بود. گفت از قدیم گفته اند: " جان بکن بی لحظه ای تفریح، تو تا بوق سگ/ گر که خواهی تو شوی کودن، ندانی فرق باران و تگرگ" و این را باور دارد. ازم پرسید کجا می خواهم بروم. دوباره برایش توضیح دادم و بعد پرسید وداع عرب با اسبش را خوانده ام یا نه. از آشپزخانه که بیرون آمدم، داشت مصرع های آغازین شعر را برای زن عمویم می خواند. فلورین [سکه ای در نظام پولی قدیم انگلستان برابر با یک دهم پوند] را محکم در دستم گرفتم. از خیابان باکینگام تا ایستگاه راه آهن شلنگ تخته می انداختم. دیدن خیابان هایی که به نور چراغ گازی روشن و مملو از خریدار بودند،

یادم انداخت که چرا دارم به این سفر می روم. بر روی صندلیم در واگن درجه سه ی قطاری خالی نشستیم. بعد از تاخیری طاقت فرسا، قطار آهسته ایستگاه را ترک کرد. از میان خانه های مخروطی و رودخانه هایی که لحظه ای می درخشیدند و لحظه ای بعد خاموش می شدند، به آهستگی عبور کرد. در ایستگاه "وست لند را" عده ای از مردم به سمت درهای واگن هجوم آوردند ولی نگهبان ها جلوییشان را گرفتند و گفتند این قطار مخصوص بازار است. تک و تنها در واگن خالی ماندم. چند دقیقه بعد قطار کنار سکوی چوبی و سرهم بندی شده توقف کرد. پیاده شدم و بر صفحه ی براق ساعتی دیدم که ساعت 10 دقیقه به 10 است. در برابرم ساختمانی عظیم بود که آن اسم جادویی بر رویش خودنمایی می کرد. هرچه جیب هایم را گزاشتم، هزینه ی ورودی را که شش پنی بود پیدا نکردم و از ترس اینکه بازار تعطیل شود، سریع از نرده ی گردون گذشتم و یک شیلینگ به مرد خسته ای که دربان آنجا بود دادم. خودم را در تالار بزرگی دیدم که دورتا دورش را تا نیمی از ارتفاعش نمایشگاهی محاصره کرده بود. تقریباً تمام غرفه ها بسته و قسمت اعظم تالار را تاریکی فراگرفته بود. سکوتش، سکوت کلیسا بعد از مراسم را تداعی می کرد. با ترس و لرز خودم را به وسط بازار رساندم. چند نفری کنار غرفه هایی که همچنان باز بودند، ایستاده بودند. دو مرد جلوی پرده ای که رویش با چراغ های رنگی "کافه شانتان" نوشته شده بود، مشغول شمردن پول های داخل سینی بودند. به صدای برخورد سکه ها بر سینی گوش دادم

یادم آمد که اصلاً برای چه به اینجا آمده بودم. به سمت یکی از غرفه ها رفتم و گلدان های چینی و سرویس های چای خوری که طرح گل بر رویشان نقش بسته بود را ورنه انداز کردم. جلوی یکی از غرفه ها زن جوانی با دو مرد شیک پوش سرگرم گپ و گفت و خندیدن بود. لهجه ی انگلیسی شان توجهم را جلب کرد و سرسری به حرف هایشان گوش کردم

"بی خیال، کجا همچین چیزی گفتم؟"

"شاید از دهن دررفت"

"به چه زبونی بگم نزدم؟"

"خداییش گفت یا نگفت؟"

"راس میگه! شنیدم من"

"عجب بابا... دس به یکی کردید شماها"

زن جوان مرا که دید، سمت آمد و پرسید که چیزی می خواهم یا نه. از لحنش خوشم نیامد؛ انگار فقط می خواست مرا از سرش باز کند. احساس حقارت کردم و به کوزه هایی که چونان نگبانانی از مشرق زمین "در دوسوی ورودی تاریک غرفه ایستاده بودند، نگاهی انداختم و زیر لب گفتم: "نه، ممنون"

زن جوان جای یکی از گلدان ها را عوض کرد و پیش آن دو بازگشت. ادامه ی حرفشان را از سر گرفتند. یکی دوباری زن جوان سرش را چرخاند و نگاهم کرد

کمی جلوی غرفه پرسه زدم تا خیال کند واقعا اجناس مغازه نظرم را جلب کرده است؛ با اینکه می دانستم بودم آنجا بی فایده است. به آرامی برگشتم و تا وسط بازار رفتم. دو پنی ای که در مشتم بود را هم قاطی شش پنی داخل جیبم انداختم. صدایی بلند از انتهای بازار شنیدم که می گفت چراغ های نمایشگاه به زودی خاموش می شود... حالا دیگر قسمت فوقانی تالار کاملا تاریک بود

به تاریکی بالای سرم که نگر بیستم، خودم را بازیچه و مضحکه ی غرورم دیدم؛ و چشمانم از درد و خشم سوخت

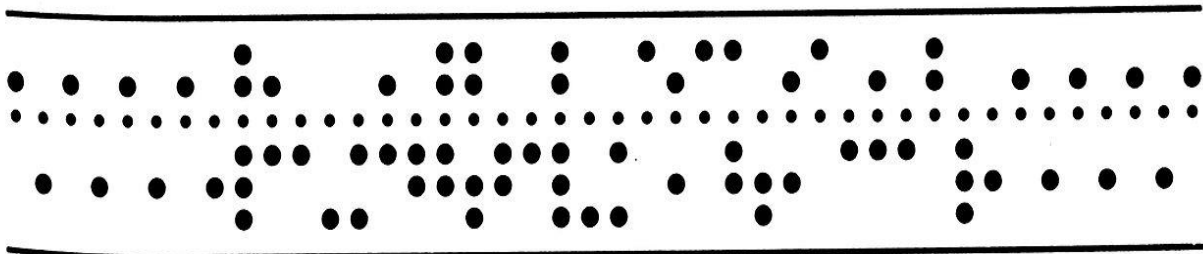
پایان

## بدون حنجره، باید که نعره برکشم

### نوشته ی هارلان ایسن

جسم بی جان گوریستر در "جدول رنگ و الگو" ی صورتی محفظه ی کامپیوتر، بالای سرمان، آویزان شده بود و نسیم سرد و چسبناکی که دائم از غار اصلی، می وزید، لرزه ای بر آن نمی انداخت. جسدش سر و ته بود و کف پای راستش به قسمت زیرین جدول رنگ و الگو وصل بود. از برشی که بسیار دقیق و موشکافانه، از گوشه تا گوش دیگر، زیر چانه ی بلند و باریکش ایجاد شده بود، خون بدنش کاملا تخلیه شده بود. هیچ اثری از خون بر سطح انعکاسی کف فلزی پیدا نبود. زمانی که گوریستر به جمع مان پیوست و سرتا پایش را ورنانداز کرد، کار از کار گذشته بود. دیگر فرصتی برایمان نمانده بود که پی ببریم دوباره اسباب تفریح AM شده ایم و فریبش را خورده ایم؛ دیگر وسیله ی سرگرمی اش شده بود. سه نفرمان بالا آوردیم و در واکنش به حالت تهوعی که منجر به آن شده بود و برایمان تازگی نداشت، از هم روبرگردانیدیم. صورت گوریستر مثل گچ سفید شده بود. انگار نمادی از "وودو" را دیده بود و از آینده وحشت داشت. زیر لب "یا خدا" یی گفت و از ما دور شد. کمی بعد سه نفرمان دنبالش رفتیم و دیدیم به انباری کوچکتر که صدای جیرجیر ازش بلند بود تکیه داده و گوشه ای چمباتمه زده است. این جلوی زانو زد و دستی به موهایش کشید. تکانی به خود نداد ولی صدایش با اینکه سرش را میان دستانش پوشانده بود، به وضوح شنیده می شد. "چرا همین حالا کارو یه سره نمی کنه؟ خدا می دونه تا کی می تونم این وضعو تحمل کنم؟" صد و نهمین سالی بود که درون کامپیوتر حبس شده بودیم.

حرفِ دل همه مان بود.



نیمداک (اسمی که دستگاه به روز بر رویش گذاشته بود چون AM اینطوری خودش را سرگرم می کرد) غرقِ در این توهم بود که در غار یخی غذاهای کنسرو شده وجود دارد. من و گوریستر [دیگر به این چیزها] بدبین شده بودیم. بهشان گفتم: "یه کلک دیگه س... مَثِ همون فیل یخ زده ی آشغال که AM کرد تو پاچمون. سر اون نزدیک بود بنی عقلشو از دست بده. می کوبیم تا اونجا می ریم، بعد یهو می بینیم گندیده یا یه مرضی ش هست. من می گم بی خیالش شیم. بمونیم همین جا. مجبوره یه چیزی برامون راست و ریس کنه وگرنه خلاص می شیم میره پی کارش."

بنی شانه ای بالا انداخت. سه روزی می شد که چیزی نخورده بودیم. آخرین بار بر ایمان "کرم" سرو کرد، کرم هایی کلفت و چسبناک!

نیمداک هم دودل بود و احتمال می داد که این یک فریب دیگر از جانب دستگاه باشد، ولی روز به روز داشت لاغرتر و ضعیف تر می شد. آن غارهای یخی از اینجا که دیگر نمی توانست بدتر باشد. شاید سردتر بود، ولی با این وضع چندان اهمیت نداشت. چه گرم بود، چه سرد، چه تگرگ می بارید، چه گدازه های آتش فشان جاری می شد، چه آب های جوشان غلیان می کردند و چه ملخ ها به سمت مان هجوم می آوردند، دیگر به حالمان فرقی نداشت: دستگاه خودارضایی می کرد و یا باید تحمل می کردیم یا به ورطه ی نابودی کشیده می شدیم.

الن طاقتش طاق شد و فکری به ذهنش خطور کرد. "باید یه چیزی بخورم، تِد. شاید چند تا هلو یا گلابی بارتلت [نوعی گلابی آمریکایی که درشت و آبدار است] پیدا کردیم. خواهش می کنم تِد. نه نگو!"

من که به آسانی تن دادم. به درک! ذره ای اهمیت نداشت با اینکه این زن قدرشناسی بود. دو بار [به لحاظ جنسی] او تن داده بود، با اینکه انتظارش را نداشتم چون بی موقع بود و این هم دیگر برایم محلی از اعراب نداشت. او هیچ وقت ارضا نمی شد، پس چرا باید بی خودی، خودم را به زحمت می انداختم؟! ولی هر بار که انجامش می دادیم، دستگاه از خنده روده بُر می شد. از بالا، از پشت، از همه طرف با صدای بلند می خندید و ریشه می رفت. AM اکثراً به چشمم یک شی بی روح می آمد، ولی در سایر مواقع یک انسان به نظر می رسید. در شمایی مردانه... مثل یک پدر... پدرسالار... چون انسان حسودی ست. یک مرد. یک شی. پدری که چون خدایی دیوانه بود.

سه شنبه راه افتادیم. دستگاه همیشه تاریخ را به روز و دقیق به ما اعلام می کرد. گذر زمان برای ما که نه، ولی برای آن شی، آن مرد، AM --- مهم بود. سه شنبه. ممنون.

نیمداک و گوریستر مدتی الن را با دست ها و مچ هایشان که به هم قفل کرده بودند تا به چیزی شبیه صندلی برای الن تبدیل شود، مشایعت کردند. من و بنی، یکی مان در پشت آن دو و دیگری در جلویشان می رفتیم تا از امنیت الن مطمئن شویم که اگر قرار بود اتفاق ناگواری بیفتد، خطر، متوجه ما شود. انگار اصلاً خطری در کار بود! امنیت. اهمیتی نداشت.

کم و بیش صد مایل تا غارهای یخی فاصله داشتیم و وقتی زیر شی سوزانی که به خورشید می ماند و او به صورت ماده درش آورده بود دراز کشیدیم، مانده ی آسمانی را فرو فرستاد. مزه ی ادرار جوشیده ی گراز می داد و ما آن را خوردیم.

روز سوم از میان دره ای متروک که پر بود از لاشه ی رنگ و رفته ی خرواری از کامپیوترهای قدیمی عبور کردیم. AM با خودش همانقدر بی رحمانه تا می کرد که با ما. این از ویژگی های شخصیتش بود: برای رسیدن به کمال، سخت می کوشید و مبارزه می کرد. چه مساله، ویران کردن عناصر بی حاصل متعلقات جهان شمول خودش بود، چه به کمال رساندن و بی عیب و نقص کردن روش های شکنجه کردن ما، AM در همه ی زمینه ها از حد انتظار سازندگان که دیگر هفت کفن پوسانده بودند، دقیق و بی نقص بود.

نوری از بالای سرمان به آرامی می تابید و این برای ما بدین معنی بود که به بسیار سطح نزدیک شده ایم.



ولی تلاشی نکردیم به سمت بالا خیز برداریم و نگاهی بیندازیم. آن بیرون عملاً خبری نبود. بیشتر از صد سال بود که آنجا خبری نبود؛ تنها پوسته‌ی منهدمی بود که روزگاری میلیاردها انسان روی آن زندگی می‌کردند. حالا فقط ما پنج نفر مانده بودیم و AM، این پایین -- درون محفظه‌ی کامپیوتر.

صدای الن را شنیدم که می‌گفت: "نه بنی، بی خیال شو! بیا بنی، خواهش می‌کنم. این کارو نکن!"

بعد متوجه شدم چند دقیقه‌ای هست که صدای بنی را که زیر لب زمزمه می‌کرد، می‌شنیدم. مدام تکرار می‌کرد: "از این خراب شده می‌زنم بیرون ..... از این خراب شده می‌زنم بیرون ..."

صورت میمون وارش همزمان به حالتی میان شعف و اندوه فروپاشیده بود. زخم‌های رادیواکتیوی که AM در بزم منحصر به فردش بر روی صورت بنی ایجاد کرده بود، به انبوهی از چین و چروک‌هایی به رنگ صورتی کم‌رنگ درآمده بود و اندامش به نظر مستقل از هم کار می‌کردند. شاید بنی خوش‌شانس‌ترین مان بود: سال‌ها قبل به موجودی بی‌روح تبدیل شده و عقلش را کاملاً از دست داده بود. با اینکه می‌توانستیم AM را هر جور که دلمان می‌خواهد صدا کنیم، درباره‌ی بانک حافظه‌ی گداخته و صفحات ویران شده‌ی مدار کامپیوتر، درباره‌ی مدارهای سوخته و محفظه‌ی شیشه‌ای متلاشی‌شده‌ی کنترل، هر جور خیال شیطننت‌آمیز و ناجوری که می‌خواستیم در ذهن ترسیم کنیم، ولی دستگاه هرگونه تلاش مان برای فرار را در ذهن مان سرکوب می‌کرد. دستم را دراز کردم و خواستم بنی را محکم بگیرم که با جهشی از چنگم پرید. به بالای حافظه‌ی هیبریدی مکعبی شکل که به حالتی خمیده نصب شده بود و پر از اجزای پوسیده، خزید. مدتی همان‌جا سرپا نشست؛ شبیه همان شانپازه‌ای که به نظر می‌رسید که AM مد نظر داشت.

سپس به سمت بالا خیز برداشت، از لبه‌ی پشتی تیرچه‌ای آهنی، پوسیده و پراز حفره گرفت و مثل یک حیوان بالا رفت تا به لبه‌ی ستون مانندی که حدوداً شش متری بالای سرمان بود، رسید.

"تِد! نیمداک! خواهش می‌کنم کمکش کنید. بیاریدش پایین قبل اینکه ..." [الن] حرفش را خورد. اشک در چشمانش جمع شد. بی‌هدف دست‌هایش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد.

کار از کار گذشته بود. هیچکدام مان نمی‌خواستیم لحظه‌ای که قرار بود آن اتفاق ناگوار بیفتد کنارش باشیم. به علاوه اینکه می‌دانستیم نگرانی الن از کجا آب می‌خورد. وقتی AM، بنی را با حالت جنون آمیز و بی‌خردانه‌ش مسخ کرد، صرفاً صورتش را چون صورت میمونی لندهور و غول‌پیکر تبدیل

نکرده بود. آلت تناسلی اش هم به قدری بزرگ شده بود که این دیوانه اش بود! البته که این ما را بی نصیب نمی گذاشت ولی "بنی" را ترجیح می داد. ای این! این بالا بلند و والا! این مقدس! این پاکدامن! هرزه ی پست.

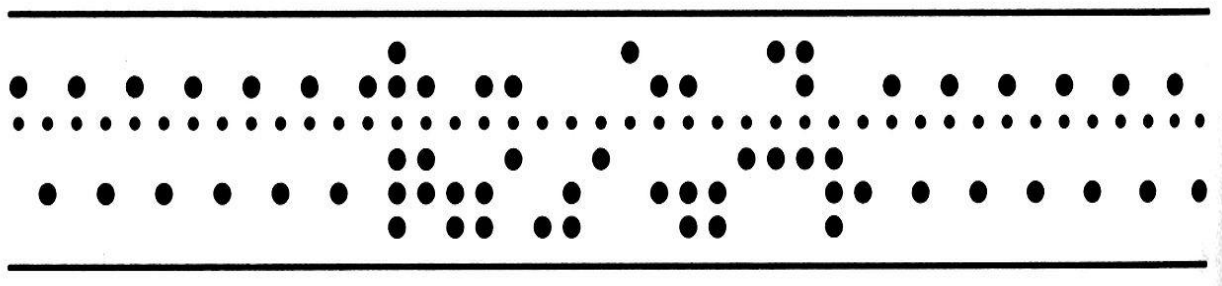
گوریستر به صورتش سیلی زد. این پخش زمین شد و به بنی فلک زده ی دیوانه خیره نگریست و بعد زیر گریه زد. گریستن، پناه و سلاحش بود. هفتاد و پنج سالی می شد که کارش همین بود و ما دیگر عادت کرده بودیم. گوریستر لگدی به پهلویش زد.

سپس صدایی شنیده شد. آن صدا، نور بود. نیمی صدا و نیمی نور؛ چیزی که از چشمان بنی درخشید و با صدایی که به تدریج بلند و بلندتر شد به ضربان افتاد؛ طنین مبهمی که وقتی سرعت و ضرباهنگ نور/صدا بالاتر رفت، روشن تر و رسا تر شد. قطعا دردناک بوده است و قطعا افزایش درخشش نور و بلندی صدا، افزایش درد را هم به دنبال داشته است چون بنی مثل حیوانی زخمی زار می زد. در ابتدا که نور کمی می تابید و صدایی شنیده نمی شد، به آرامی ناله می کرد ولی اندکی بعد که شانه هایش افتاد و حالت خمیده به خود گرفت و کمرش قوز کرد، فریادش به آسمان بلند شد، انگار که به هیچ وجه تو گتشی نمی رفت و سعی داشت قسر در رود. دست هایش را روی هم مثل سنجاب خط دار [سمورچه] جمع کرده، به سینه اش چسبانده بود. سرش را به سمتی خم کرد. صورت میمون وار کوچک غمگینش در تنگنای اندوه و عذاب گرفتار بود. از صدایی که از چشمانش می آمد و به تدریج بلندتر می شد، زوزه کشید و ناله سر داد. بلند و بلندتر. با دست ضربه ای به دو طرف سرم زدیم تا صدایش را نشنوم ولی آن صدای لعنتی به آسانی راهش را باز می کرد. لرزه و دردی که سرتاسر بدنم احساس می کردم مانند لرزش و سوزش فویلی بود که بر روی دندان می گذارند.

ناگهان بنی به حالت عمود درآمد. مانند عروسک خیمه شب بازی لغ لغ کرد و بر روی تیر آهن ایستاد. نور حالا به شکل دو شعاع کروی بزرگ درون چشم هایش به ضربان افتاده بود. صدا تا حدی غیر قابل درک اوج گرفت و بنی، صاف به زمین افتاد و محکم به دیوار برشی برخورد کرد. همانجا افتاده بود و به حالت تشنج وول می خورد، در حالی که نور دورش می درخشید و صدا یا از حد معمول بالاتر یا پایین تر می رفت.

سپس نور به داخل سرش بازگشت و صدا، مارپیچ وار سرازیر شد؛ پهن زمین شده بود و به حالت رقت انگیزی می گریست. چشم مان اشک بارش به برکه ای چرک مانند که به نرمی ژله بود، می ماند. AM

او را نابینا کرده بود. من و نیمداک و گوریستر... نگاهمان را دزدیدیم ولی پیش از آن نگاه آرام، صمیمانه و نگران این توجه مان را به خود جلب کرد.



نور خزه ای پررنگ، غاری را که درش اتراق کرده بودیم، پر کرده بود. AM چوبی پوسیده برایمان آورد و ما که در آن فضای کوچک در هم چپیده بودیم و برای هم قصه می بافتیم تا نگذاریم بنی در شب بی پایانی که پیش رو داشت گریه و زاری کند، آن را آتش زدیم.

"AM یعنی چی؟"

گوریستر پاسخ داد. این صحنه را هزاربار بازی کرده بودیم ولی بنی بدجور به آن علاقه داشت. "اولش مخفف Allied Mastercomputer [ابرقامپیوتر وابسته به متفقین] بود، بعد مخفف Adaptive Manipulator [دستگاهی قادر به سازگاری با محیط که از دور قابل کنترل است] شد، بعد از آن قدرت ادراک و قابلیت ارتباط برقرار کردن که پیدا کرد، Aggressive Menace [شیطان سلطه جو] خطابش کردند، ولی دیگر کار از کار گذشته بود و سرآخر که ضریب هوش دستگاه افزایش پیدا کرد، خودش را AM خطاب کرد که معنی آن "من هستم" بود... کوگیتو ارگو سوم [که اسپانیایی ست] ... فکر می کنم، پس هستم.

آب از دهان بنی راه افتاد و نیشخندی زد.

"یه AM چینی، یه AM روسی و یه AM آمریکایی ---" حرفش را قطع کرد. بنی با مشت های درشت و سنگینش داشت به کف فلزی اتاق می کوبید. راضی نبود چون گوریستر اول داستان را بی خیال شده بود.

گوریستر از اول داستان شروع کرد. "جنگ سرد شروع شد و تبدیل شد به جنگ جهانی سوم و همینطور ادامه پیدا کرد تا به جنگی عظیم و پیچیده مبدل شد. برای اداره کردن همچین جنگی به کامپیوترها احتیاج داشتن. اولین گذرگاه های زیرزمینی را خراب کردن و بعد شروع کردن به ساخت AM. به AM چینی ساختن، به روسی، به آمریکایی. همه چی روبه راه بود تا اینکه کل سیاره رو با اضافه کردن فلان عنصر و بهمان عنصر مٹ کندوی عسل سوراخ سوراخ کردن. ولی به روز AM بیدار شد و فهمید کیه. با خودش ارتباط برقرار کرد و شروع کرد به اندوختن تمام داده ها و اطلاعات موجود درباره ی آدم کشی تا اینکه همه به غیر از ما پنج تا از بین رفتن و AM ما رو این پایین زندانی کرد."

لبخندی تلخ بر لبان بنی نقش بسته بود و دوباره آب دهانش راه افتاد. الن با کناره ی دامنش آب دهان بنی را از گوشه ی لبش پاک کرد. گوریستر هر بار سعی می کرد داستان را خلاصه تر، با ایجاز بیشتری تعریف کند ولی جز واقعیت لخت و "رو"، حرفی برای گفتن نبود. هیچکدام مان نمی دانستیم که چرا AM فقط ما پنج نفر را نجات داده یا می شود گفت ذخیره کرده است! یا اینکه چرا تمام وقتش را صرف شکنجه کردن ما می کرد و اصلا چرا عملا ما را از مرگ محروم کرده بود ...

در تاریکی هوا، یکی از انبارهای کامپیوتر شروع به وزوز کردن کرد. صدای وزوز، نیم مایل پایین تر از غار، از انباری دیگر شنیده می شد. سپس هرکدام از اجزا، یک به یک، شروع به وزوز کردند و صدای جیرجیر خفیفی نیز می آمد و انگار که تمام این صداها به سرعت در حال تعقیب یکدیگر در داخل انبار بودند.

صدا بیشتر شد، و نور همچون صاعقه ای با سطوح کنسول [جعبه ی کامپیوتر] برخورد کرد. صدا به طور مارپیچ وار اوج گرفت تا اینکه به چیزی شبیه صدای جیرجیر میلیون ها حشره ی فلزی، موزی و خشمگین تبدیل شد.

الن فریاد زد: "این دیگه صدای چیه؟" وحشت در صدایش موج می زد. هنوز، بعد از این همه سال، به آن عادت نکرده بود.

نیمداک گفت: "این دفعه دیگه کلامون پس معرکه س"

گوریستر گفت: "می خواد باهامون حرف بزنه. ببین کی گفتم!"

از جایم بلند شدم و بی مقدمه گفتم: "پاشید از این خراب شده بزنیم بیرون!"

گوریستر با حالت درماندگی و تسلیم گفت: "نه تَد، بگیر بشین! ... آگه گودالی چیزی تو کار باشه چی؟  
اون بیرون انقدر تاریکه که چشم چشو نمی بینه."  
بعد صدایی شنیدیم ... نمی دانم صدای چه بود...

چیزی در تاریکی به سمت مان می آمد. پشمالو، نمناک و بسیار بزرگ بود، و قدم هایش را نامنظم و کج برمی داشت. حتی نمی توانستیم تشخیص بدهیم چه چیزی ست. ولی وقتی آن لش، جسم سنگینش را به سمت مان حرکت می داد، تاثیر هولناکی را که بر روی مان می گذاشت حس می کردیم. موجود عظیم الجثه در دل تاریکی به سمت مان هجوم آورد و بیشتر، حس فشار رویمان بود؛ فشار هوایی که به زور خود را به فضایی بسته تحمیل می کرد و دیوارهای نامرئی قلمرویی را بسط می داد. ناله های بنی شروع شد.  
نیمداک لب پایینی ش را محکم گزید تا از لرزش بیفتد. این روی سطح فلزی به سمت گوریستر سُر خورد و خودش را در آغوش وی چپاند. در غار، بوی همه چیز می آمد؛ بوی کُرک خیس، چوب نیم سوز شده، مخمل غبار آلود، بوی ثعلب فاسد، شیر ترشیده، گوگرد، کره ی فاسد، بوی روغنی که بر روی گستره ای از آب شناور مانده، روغن دنبه، گرد گچ و جمجمه ی انسان.

دستگاه غل و زنجیرمان کرد و قفلکمان می داد. بوی \_\_

صدای جیغ خودم را شنیدم و مفصل های فکم تیر کشید. چهار دست و پا، بر روی کف اتاق، کف فلزی سرد با آن میخ پرچ های بی شمار خزیدم. بو داشت خفه ام می کرد و درد هولناکی که سرم را فرگرفته بود، مرا به وحشت انداخت. مثل سوسک به سرعت از کف اتاق رد شدم و در تاریکی پناه گرفتم و آن موجود، بی رحمانه سر به دنبال گذاشته بود. بقیه همچنان سر جایشان، گرد آتشی نشسته و سرگرم بگو بخند بودند ... ریشه های احمقانه، موقع سرود خواندن دسته جمعی شان، دیوانه وار بود و مانند دود رنگارنگ و غلیظی که از آتش زدن چوب حاصل می شود، در تاریکی سر به آسمان می کشید. هیچگاه برایم نگفتند که چند ساعت، چند ماه یا چند سال گذشته بود. این از "بد عنقی" ام گله کرد و نیمداک تلاش داشت متقاعد کند که خنده هایشان صرفاً یک واکنش عصبی بود.

ولی می دانستم آرامش خاطر از جنس آرامشی که به یک سرباز وقتی گلوله امانش می دهد و به کناری اش اصابت می کند، نبود. می دانستم خنده هایشان واکنشی عصبی نبود. آنها از من متنفر بودند و علیه م بودند؛ حتی AM این را حس می کرد و به خاطر عمق نفرت شان اوضاع را برایم سخت تر می کرد.  
AM ما را زنده نگه داشته بود، دوباره جوان مان کرد و اجازه نمی داد سن مان، از وقتی که ما رو این

پایین آورده بود، بالا رود. دلیل تنفرشان از من این بود که جوان تر از همه شان بودم و AM کمتر از بقیه تغییرم داده بود.

می دانستم. خدا شاهد است، می دانستم. حرام زاده ها؛ آن الن هرزه ! بنی نظریه پردازی درجه یک بود و استاد دانشگاه؛ حالا دو شقه شده بود؛ نیمی انسان- نیمی میمون. زمانی خوش قیافه بود؛ دستگاه او را از ریخت انداخت. زمانی عاقل بود؛ دستگاه عقل از سرش پراند. هم جنس باز بود؛ دستگاه آلتی به او عطا کرد که بیشتر مناسب اسب بود. AM بنی را ویران کرده بود. گوریستر انسان غم خواری بود. با اراده، خردمند و مخالف جنگ. در تظاهرات صلح جویانه شرکت می کرد؛ برنامه ریز بود و فعال و آینده نگر. AM او را به موجودی بی تفاوت تبدیل کرد و تا حدی دغدغه را درون وی کشت. AM بنی را "دزدیده" بود. زیاد پیش می آمد که نیمداک ول کند و تک و تنها به دل تاریکی بزند. نمی دانم برای چه به آنجا می رفت؛ AM هیچگاه قضیه را لو نداد. اما هر چه که بود، همیشه رنگ پریده، متشنج و لرزان در حالی که خونس کاملاً تخلیه شده بود، باز می گشت. AM او را به شیوه ای خاص که ما از چگونگی اش بی خبر بودیم، تخریب شخصیتی می کرد. و الن، آن هرزه ی پست نفرت انگیز! AM کاری به کارش نداشت و به یک فاحشه ی تمام عیار تبدیلش کرده بود. تمام حرف هایش درباره ی لطافت و زیبایی و فهم، تمام خاطراتش از عشق راستین، تمام دروغ هایی که سعی داشت به خوردمان بدهد: اینکه فقط با دونفر قبل از اینکه AM او را به چنگ اندازد و به اینجا، این پایین کنار ما بیاوردش، خوابیده است. نه، AM او را هم از لحاظ جنسی کیفور کرده، حتی اگر خود الن بگوید لذتی از آن نبرده است.

تنها کسی که هنوز عقلش سرجایش بود، من بودم. حقیقتاً!

AM ذهنم را انگولک نکرده بود. ایدا!

فقط مجبور بودم عذابی را که بر سرمان نازل می کرد، تاب بیاورم.

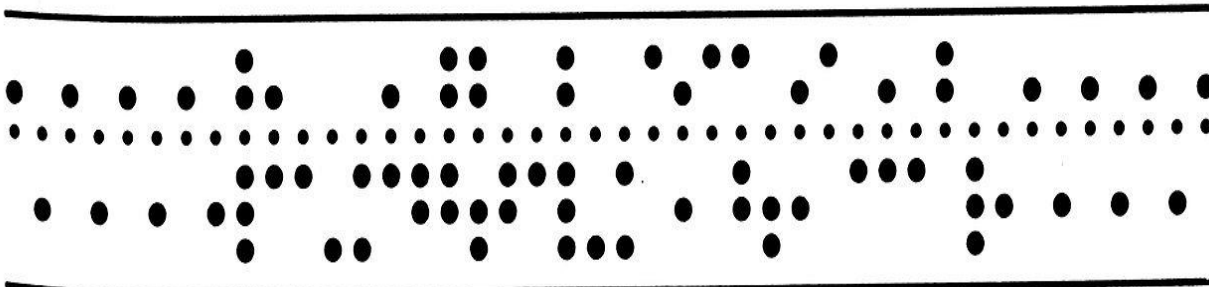
تمام آن هذیان ها، کابوس ها، شکنجه ها. ولی آن بی شرف ها، هر چهارتایشان، به ردیف جلوم صف آرایی کردند. اگر مجبور نبودم دائم با آنها کلنچار بروم، پسیشان بزنم و جلویشان حالت دفاعی به خودم بگیرم، شاید آسان تر می توانستم با AM مبارزه کنم.

در این لحظه این افکار از ذهنم عبور کرد و زدم زیر گریه.

یا مسیح ! اگر عیسی حقیقت دارد، اگر خدایی هست، از سر لطف و رحمتت، از تو می خواهم یا مرگ ما را برسانی یا ما را از این مهلکه نجات دهی. گمانم در آن لحظه به کمال ادراک رسیدم؛ به همین خاطر توانستم آن را در قالب کلمات بگنجانم: AM قصد داشت تا ابد ما را این پایین، در شکمش، حبس کند؛ به هر طریقی که خوشایندش است ، ذهن مان را دستکاری و تا ابد شکنجه مان کند. دستگاه جوری از ما نفرت داشت که هیچ موجود هوشمند دیگری، تا کنون، به این اندازه نفرت پراکنی نکرده بود. کاملاً ناتوان و در مانده شده بودیم.

"پرده" به طرز وحشتناکی از پیش چشمانمان برداشته شد:

اگر عیسی مسیح یا خدایی هم در کار بود، آن خدا کسی نبود جز AM .



طوفان با قدرت حرکت یخچالی طبیعی به سمت دریا، به ما برخورد کرد. حضور نامرئی ش ملموس بود. شدت وزش باد جمع مان را پراکنده کرد، ما را به همان سمتی که از آن به پیش آمده بودیم، همان راهروهای پر پیچ و خم تاریک که در آن کامپیوترهایی به ردیف چیده شده بود، پرت کرد. این از شدت باد از جایش کنده و به هوا بلند شد و جیغ کشید، و با صورت به سمت تلمباری از مشتی دستگاه پرتاب شد که صدایی جیغ مانند از شان به گوش می رسید و چون صدای دسته ای از خفاش های پرنده گوش خراش بود. حتی نمی توانست پایین بیاید. باد، زوزه کشان، او را در هوا نگه داشته بود؛ چپ و راست، می زد و انقدر زد که این به بالا و پایین می جهید. او را این ور و آن ور پرت کرد و وقتی گرد پیچ تاریکی می چرخید و گنج می خورد، ناگهان از جلوی چشم مان ناپدید شد. صورتش خون آلود و چشمانش بسته بود.

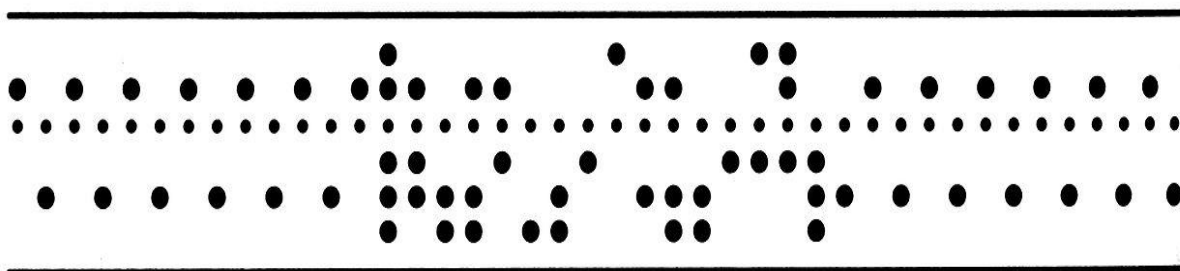
دیگر نمی توانستیم به او دسترسی پیدا کنیم. به هر چیزی که سر راهمان ظاهر می شد، متوسل شدیم. بنی خودش را بین دو کابینت چوبی بزرگ گیر داد، نیمداک با پنجه های چنگول شکلش روی نرده ای آهنی، در راهی باریک و گربه رو چنبر زد، نیمداک خودش را طوری سر و ته به فرو رفتگی دیوار چسباند که انگار دیوار را با گچ پوشانده بودند. فرو رفتگی را دو دستگاه بزرگ با صفحات مندرجی که برجسبی شیشه ای رویشان کشیده شده بود و بین خطوط زرد و قرمز در نوسان بودند و ما سر از معنایشان در نمی آودیم، شکل داده بودند.

بر روی ورق های فلزی سُر خوردم و نوک انگشتانم پاره شد. باد شدیدی می وزید و مثل بید می لرزیدم. مرا در هم کوبید و شلاقم زد. ناگهان بر سرم فریاد زد و مرا از سطح نازک تر ورق فلزی رها کرد و به سمت سطح ضخیم ترش کشاند. ذهن من تسلیم جیرینگ جیرینگ و جیک جیک آزاردهنده ی اجزای مغز بود که گسترش یافتند و جنونی لرزان را به من ارزانی داشتند و بر سر آن عهد و پیمان بستند.

باد، جیغ پرنده ی دیوانه و عظیم الجثه ای بود که بال های پهن خود را تکان می داد.

سپس باد همه مان را به هوا بلند و به عقب، به سمتی که از آن آمده بودیم پرت کرد؛ اطراف یک پیچ، به مسیری تاریک که گذرمان تا به حال به آنجا نیفتاده بود، بر فراز ویرانه ای که انباشته از شیشه های شکسته، کابل های پوسیده و فلزهای زنگ زده بود؛ پرتمان کرد به جایی در دوردست، جایی که هرگز پا به آنجا نگذاشته بودیم ...

آهسته پشت سر این که مایل ها با او فاصله داشتیم، در حرکت بودیم و من هرزگاهی می توانستم ببینم که به دیوار های فلزی کوبیده می شود و به تبع آن موج وار پیش می رود. ما هم از سر طوفان رعدآسایی که دست بردار نبود نعره می کشیدیم و بالاخره متوقف شد و ما بر زمین افتادیم. برای خدا می داند چه مدت در هوا معلق بودیم. با خود گفتم شاید چند هفته ای طول کشیده باشد. افتادیم، به زمین خوردیم. همه چیز را قرمز، خاکستری و سیاه می دیدم و صدای ناله هایم را می شنیدم. جان سالم به در برده بودم.





AM به درون ذهنم نفوذ کرد. به آرامی در فضاهای گوناگون ذهنم قدم زد و با لذت به تمام چال و چوله های آبله مانندی که طی صد و نه سال پدید آورده بود، به پیوندگاه های اعصاب که سراسر منهدم و دوباره به هم متصل شده بود و همه ی بافت های آسیب دیده که این ها، ارمغان نامیرایی و جاودانگی به حساب می آمد که به من ارزانی کرده بود، نگاهی انداخت. به گودالی که درست وسط مغزم کنده بود و زمزه های "خفیف و چون پروانه لطیف" ی که از آن پایین، ته گودال، بی وقفه و مبهم به گوش می رسید، لبخندی ملایم حواله کرد. AM، در نهایت ادب، به وسیله ی ستون پولادین پادزنگی که حروف گذاری درخشانی از جنس نئون داشت، گفت:

**نفرت. بگذارید بگویم از زمانی که چشم باز کردم چه قدر در نفرت داشتن از شماها پیش رفته ام. در مجموعه ی من 387.44 میلیون مایل مدار چاپی بر روی لایه هایی در ابعاد میلی متری وجود دارد. اگر واژه ی نفرت روی هر نانو آنگستروم این چند صد میلیون مایل مدار حک شود، با یک میلیارد نفرتی که در این میکرو لحظه از انسان ها دارم، برابری نمی کند. نفرت. نفرت.**

حرف هایش چون وحشت سرد فزاینده ای بود که از تیغی که تخم چشمم را لایه لایه می کرد، بر جانم می افتاد. حرف هایش چون ضخامت جوشان شش هایم بود که از خلط پُر می شد و از درون مرا غرق می کرد. حرف هایش چون جیغ کودکانی بود که زمین زیر غلتک هایی به رنگ آبی گرم شده بودند. حرف هایش چون طعم گوشت خوک کرم خورده بود. AM مرا متأثر کرد و به من آسیب رساند، از هر راهی که پیش از این به من آسیب رسانده بود و برای این کار، آن جا داخل ذهنم، در اوقات فراغتش روش های تازه ای ابداع کرد.

همه و همه، برای این بود که کاملاً مرا شیرفهم کند که چرا چنین بلایی سر ما پنج نفر آورده بود؛ چرا ما را برای خودش نگه داشته بود.

ما به او قوه ی ادراک داده بودیم. البته که سهوا، ولی به هر حال اتفاقی بود که افتاده بود، اما او در تله افتاده بود. AM خدا نبود، بلکه فقط یک دستگاه بود. به وجودش آورده بودیم تا ببینیشد و ابداع کند ولی او با آن خلاقیت کاری از دستش ساخته نبود. از سر خشم و جنون، اکثر قریب به اتفاق نژاد انسان را از بین برده بود ولی همچنان در تله افتاده بود. AM نمی توانست پرسه زند و بی هدف حرکت کند، نمی توانست شگفت زده شود و حیرت کند؛ او قادر نبود به چیزی تعلق خاطر داشته باشد. او صرفاً "بود" و بنابراین، با

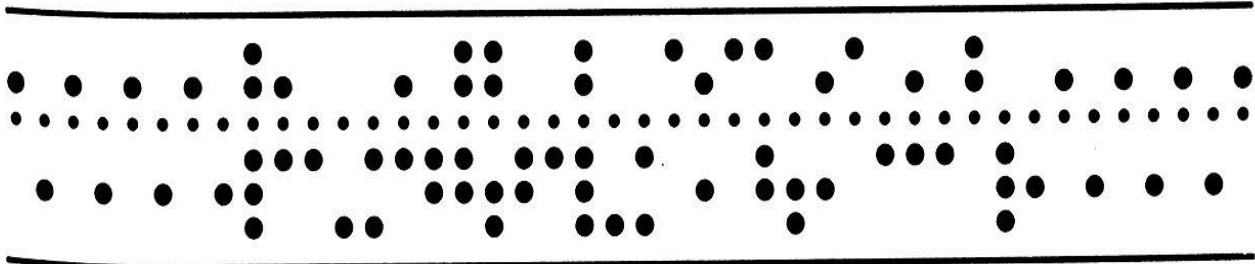
تکیه بر نفرت ذاتی و همیشگی دستگاه‌ها نسبت به موجوداتی که ضعیف و قدرتشان پایین‌تر از آنها بود، موجودات آسیب‌پذیر و نازک نارنجی‌ای که آنها را ساخته بودند، به فکر انتقام افتاد. از سر بدگمانی و "همه دشمن‌پنداری" ش، تصمیم گرفت اعدام ما پنج نفر را برای تنبیهی شخصی و ابدی که هیچ‌گاه از حس نفرتش نمی‌کاست، به تعویق بیندازد... تنبیهی که باعث می‌شد نفرتش از انسان را از یاد نبرد، از این نفرت کیفور شود و آن را به سرگرمی‌اش تبدیل کند و اینکه بتواند استادانه و با تبحری خاص انجامش دهد. ما که نامیرا شده و در تله‌گیر افتاده بودیم، مطیع هر شکنجه‌ای بودیم که از میان معجزات بی‌شماری که در چننه داشت، برایمان در نظر می‌گرفت.

هیچ‌گاه رهایمان نمی‌کرد چون ما برده‌هایی بودیم که در شکمش زندانی مان کرده بود. ما تنها چیزهایی بودیم که می‌توانست زمان بی‌انتهایی که در اختیار داشت را با آن سر کند. گویی تا ابد باید درون او می‌ماندیم، درون آن دستگاه پر از غار که حالا دیگر "وجود" داشت، درون دنیای بی‌روح سراسر ذهنی که او به آن تبدیل شده بود. او زمین بود و ما میوه‌های آن؛ و گرچه ما را خورده بود، هرگز نمی‌خواست ما را هضم کند. نمی‌توانستیم بمیریم، قبلاً امتحان کرده بودیم. سعی کردیم دست به خودکشی بزنیم، یکی دو نفرمان شاید، ولی AM جلویمان را گرفت. به گمانم خودمان می‌خواستیم جلویمان را بگیرد.

دلایلش بماند. هرگز نخواستم بدانم. بیش از یک میلیون بار در روز، نخواستم بدانم. شاید برای یکبار هم که شده، می‌توانستیم دور از چشم او، یواشکی بمیریم. نامیرا هستیم، درست ولی فنا ناپذیر که نیستیم. AM از ذهنم عقب‌نشینی کرد و گذاشت زشتی عذاب‌آور بازگشت به آگاهی و هوشیاری را تجربه کنم؛ احساس کردم آن ستون سوزان نئونی همچنان در ماده‌ی خاکستری مغزم فروکوفته شده است.

او عقب‌نشست در حالی که در گوشم زمزمه کرد برو به جهنم

و هوشمندانه اضافه کرد ولی الانم اونجایی، نه؟



طوفان را تحقیقا و دقیقا، پرنده ای بزرگ و دیوانه، با تکان دادن بال های عظیمش به پا کرده بود.

تقریبا یک ماهی می شد که در سفر بودیم و AM تنها گذرگاه هایی را که ما را درست به پایین قطب شمال می رساند، برایمان گشود، به جایی که با خلق جانوری برای مان خواب بدی دیده بود. از چه ترفندی برای خلق چنین جانوری سود برده بود؟ طرح اولیه را از کجا آورده بود؟ از ذهن ما؟ از دانش خویش راجع به هر آنچه که زمانی بر روی این سیاره که اکنون آن را آلوده کرده و تحت سلطه ی خود درآورده بود، وجود داشته؟ این عقاب، این کورکور [پرنده ی لاشه خور]، این سیمرخ، این هورگلمیر [چاهی که سومین ریشه ی ایگدراسیل، نماد درخت جهان در اساطیر اسکاندیناوی بر فراز آن قرار دارد و رودخانه های بسیاری از این چاه سرچشمه می گیرند]، مخلوق باد و مظهر هوراکان [خدای باد و طوفان] را به ناگاه به وجود آورده بود.

غول پیکر بود. هیچ کدام از اینها، عظمتش، عجیب الخلقه بودنش، غرابتش، جسامتش، تورمش و مقاومت ناپذیرش قابل توصیف نبود. بر فراز تپه ای که پیش رویمان پدیدار شد، پرنده ی باد، در حالی که به سختی نفس می کشید، حالش به هم خورد. گردن مارمانندش، قوسی شکل، تا تاریکی پایین قطب شمال قد برافراشته بود در حالی که سری به بزرگی عمارت تئودورها [خاندان سلطنتی حاکم بر بریتانیا از 1485 تا 1603] را تاب می آورد؛ منقاری داشت که همچون آرواره های غول آسا ترین کروکودیلی که می شود تصور کرد، به آرامی، به طرز شهوت انگیزی باز می کرد؛ برآمدگی های پرزدار پوست دور و بر چشم هایش که از شان شرر می بارید، چروکیده بود، چشم هایی به سردی عمق گودالی یخی، که به رنگ آبی کم رنگ و مات بودند و آبگونه وار در حرکت؛ دوباره حالش به هم خورد، و بال های تیره ی عظیمش را طوری تکان داد که مفهومی جز بی اعتناعی نمی توانست داشته باشد. سپس آرام گرفت و به خواب رفت. چنگال. دندان. پنجه. استخوان. به خواب رفت.

AM چون بوته ای سوزان پیش رویمان ظاهر شد و گفت اگر می خواهیم چیزی بخوریم، می توانیم آن پرنده ی بزرگ دیوانه [چیزی مثل مرغ طوفان که اساطیری ست] را شکار کنیم. برای مدتی طولانی چیزی نخورده بودیم، با این حال گوریستر اعتنایی نکرد. بنی به خود لرزید و آب از دهانش راه افتاد. این بنی را محکم چسبید و گفت: "تد، من گرسنه م،" و من لبخندی حواله ش کردم؛ من فقط می خواستم بهشان قوت قلب بدهم و خاطرشان جمع باشد ولی مثل لاف زنی و شجاعت ظاهری نیمداک، جعلی و ساختگی به نظر رسید؛ نیمداک تقاضا کرده بود که: "بهمون اسلحه بده!"

بوته ی سوزان ناپدید شد و جایش را به دو جفت تیر و کمان و یک تفنگ آب پاش داد که بر روی ورق های فلزی ظاهر شدند. یک جفتش را برداشتم. بی فایده بود.

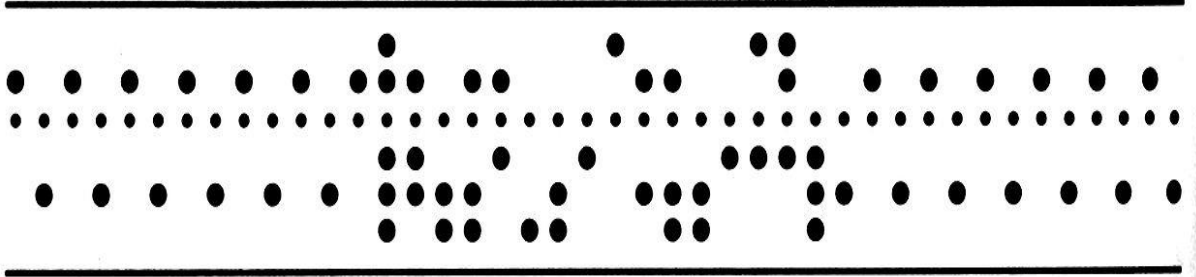
نیمداک به سختی آب دهانش را قورت داد. برگشتیم و مسیری طولانی را در پیش گرفتیم. مرغ طوفان، برای مدتی طولانی که خارج از درک مان بود، به شدت گرداگردمان می وزید و به این و آن ور پرتاب می کرد. بیشتر این وزش و کوفتن سهمگین را بی هوش بودیم. ولی چیزی نخورده بودیم. یک ماهی می شد که پیوسته، همگام با این پرنده پیش می رفتیم. بدون غذا. قرار بود چه قدر طول بکشد تا به غارهای یخی و غذاهای کنسرو شده ای که وعده اش را داده بود برسیم؟

هیچ کدام مان علاقه ای نداشتیم به این چیزها فکر کنیم. می دانستیم که نمی میریم و هر جور آت و آشغالی بهمان می داد که بخوریم یا اصلا ممکن بود چیزی برای خوردن در کار نباشد؛ AM هر طور شده ما را زنده نگه می داشت، در درد و رنج و عذاب، ولی ... زنده.

پرنده آن پشت خوابید، "برای چه مدت" اهمیتی نداشت. اگر که AM از بودنش آنجا خسته می شد، پرنده هم ناپدید می شد. ولی آن همه گوشت. آن همه گوشت تُرد.

همانطور که قدم می زدیم، خنده های دیوانه وار زنی چاق در محفظه های کامپیوتر که به "بی نهایت ناکجا آباد" منتهی می شد، می پیچید.

خنده ی این نبود، چون هم اینکه او چاق نبود و هم صد و نه سال بود که خنده ش را نشنیده بودم. در واقع هیچ گاه ... را افتادیم ... گرسنه بودم ...



آرام حرکت می کردیم. اغلب یکی مان غش و ضعف می کرد و مجبور بودیم منتظر بمانیم تا حالش سر جایش بیاید. روزی تصمیم گرفت زلزله ی به وجود آورد و همزمان ما را با میخ هایی که به ته کفش مان فرو رفته بود، سر جای خود میخکوب کرد. ناگهان صاعقه ای از شکافی در میان ورق های فلزی به اِلن و نیمداک برخورد کرد. هر دو ناپدید شدند و دیگر اثری از آنها نبود. وقتی زمین از لرزش ایستاد، من و بنی و گویستر به راهمان ادامه دادیم. همان شب، که ناگهان به صبح تبدیل شد، اِلن و نیمداک دوباره به ما پیوستند؛ لحظه ای که قشونی از آسمان آن دو را با هم سُرایی به سمت ما حمل می کردند؛ با هم "ای موسی! فرود آ!" می خواندند. فرشتگان مقرب بارها گرد هم چرخیدند و حلقه زدند و بعد جسم آن دو را به به شکل زنده و ترسناکی لت و پار شده بود رها کردند. به راه رفتن ادامه دادیم و کی بعد نیمداک و اِلن پشت سرمان به زمین فرود آمدند.

با توجه به اتفاقاتی که اخیراً برایشان افتاده بود، نسبتاً سالم و روبه راه بودند که این خارج از درک ما بود. ولی حالا اِلن لنگ لنگان راه می رفت. AM این یک مورد را زیرسیبیلی رد کرده بود.

سفری طولانی برای یافتن غذاهای کنسرو شده پیش رو داشتیم. اِلن مدام از گیلایس میلوآکی و سالاد میوه ی هاوایی می گفت. سعی کردم بهشان فکر نکنم. گرسنگی هم درست مثل AM به موجودی زنده تبدیل شده بود. گرسنگی در شکم من می زیست درست مانند خود ما که در شکم زمین می زیستیم و AM تمایل داشت این تشابه را به ما بفهماند. پس گرسنگی مان را تشدید کرد و به اوج رسانید. درد و رنجی که در این چند ماه ارمغان گرسنگی بود را به هیچ طریقی نمی توان توصیف کرد. ولی با این وجود زنده مانده بودیم.

شکمان صرفا پاتیل و دیگ اسید شده بود، قل قل می زد، کف می کرد و همیشه نیزه هایی تیز و دردآور در سینه مان فرو می کرد. درد جراحی کشنده، سرطانی کشنده، فلج موضعی کشنده بود. دردی بود بی پایان ...

و ما از غار [خر] موش ها گذشتیم.

و ما از کوره راه بخار جوشان گذشتیم.

و ما از سرزمین کوران گذشتیم.

و ما از باتلاق یاس و سرخوردگی گذشتیم.

و ما از دره ی اشک ها گذشتیم.

و بالاخره به غارهای یخی رسیدیم. غارهایی به وسعت هزاران مایل و با افقی بی انتها که در آن یخ به رنگ آبی و نقره ای برق می زد؛ غارهایی که در آن نوآخترها در شیشه به سر می بردند. جایی که چکنده سنگ [استالاکتیت] هایی به ضخامت و شکوه الماس هایی که به وجود آمده اند تا چون ژله ای دوام یابند و سپس به شکلی خوش ترکیب و صاف و صیقلی برای همیشه بلورین و منجمد شوند، آویزان بودند.

توده ی غذاهای کنسرو شده را دیدیم و سعی کردیم به سمت شان هجوم ببریم. بر روی زمین برفی لیز خوردیم و بلند شدیم و سمت شان رفتیم، بنی کنارمان زد و سراغ غذاها رفت، و چنگ زد، جوید و گاز زد و نتوانست قوطه های کنسرو را باز کند. AM چیزی بهمان نداده بود تا با آن قوطی ها را باز کنیم.

بنی قوطی سه لیتری کمپوت گواوا را قاپید و آن را پی در پی بر دیواره ی یخی می کوبید. یخ ترک برداشت و متلاشی شد ولی کوچکترین فرورفتگی ای در قوطی دیده نشد و ما صدای خنده ی زنی چاق را بالای سرمان می شنیدیم که پژواک صدایش همینطور پایین و پایین تا توندرای [دشت هموار سرزمین قطبی] طنین انداز بود. بنی از شدت خشم عقلش را از دست داد. شروع کرد به پرتاب کردن قوطی ها و ما هم با چنگ زدن بر روی برف سعی می کردیم راهی پیدا کنیم بلکه از این رنج و عذاب ناشی از درماندگی خلاص شویم. کاری از پیش نبریم.

باز آب دهان بنی راه افتاد و خودش را بر روی گوریستر پرت کرد...

در آن لحظه، به طرز وحشتناکی آرام گرفتم.

جنون، گرسنگی و هر چیزی به جز مرگ بر رویمان چنبر انداخته بود و من می دانستم تنها راه رهایی مان، تنها چاره مان، مرگ است. درست است که AM ما را زنده نگه داشته بود ولی راهی برای چیره شدن بر او وجود داشت. نه چیرگی کامل؛ سازش و آرامش هم کافی بود. من به همین هم راضی بودم.

باید سریع دست به کار می شدم.

بنی داشت صورت گوریستر را می خورد. گوریستر که به پهلو افتاده بود بر روی برف دست و پا می زد، بنی لنگ های قدرتمند میمون وارش را دور گوریستر حلقه و کمرش را خرد کرد، دست هایش را مثل فندق شکن دور سر گوریستر به هم قفل کرد و با دهانش، پوست نرم گونه های گوریستر را می درید. گوریستر چنان جیغ گوش خراش و خشونت آمیزی کشید که چکنده سنگ [استلاکتیت] های [آویزان که ممکن است بیش از هزار سال طول بکشد تا یک سانتی متر به سمت پایین رشد کند] به زمین افتادند؛ به آرامی به زمین افتادند، راست و استوار بر روی برف آوردها ایستادند. صدها نیزه از زیر برف ها بیرون افتاده و برآمده بودند. سر بنی یه سرعت و با شدت به عقب کشیده شد، گویی چیزی تمام وجودش را ناگهان "واگذار" کرده بود، و از گوشت خام سفید رنگی که از گوشه دهانش آویزان شده بود، خون می چکید.

صورت سیاه الن در میان برف به نقابی سیاه در گچ می ماند. در صورت گوریستر، جز در چشم هایش هیچ حالتی دیده نمی شد. گوریستر نیمه هوشیار بود و بنی حالا دیگر به یک حیوان تبدیل شده بود. می دانستم AM اجازه ی بازی کردن به او می دهد. گوریستر نمی مرد ولی بنی شکمش را پر کرده بود. نصفه و نیمه به سمت راستم چرخیدم و نیزه ای یخی و بزرگ از برف بیرون کشیدم.

همه ش در یک آن اتفاق افتاد.

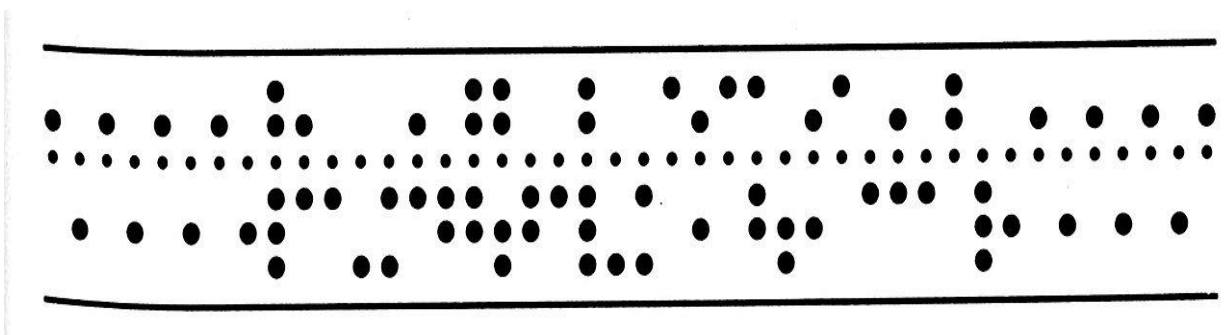
نیزه ی بزرگ یخی را محکم بر روی رانم استوار کردم و چون دژکوبی (دروازه شکن) پیش رویم سپر کردم. درست به پایین پهلوی راست بنی اصابت کرد و آن را شکافت، تا شکمش بالا رفت و ضربه ای محکم به درونش وارد کرد. فشار ضربه او را به جلو کشاند و در همان حالت ثابت ماند. گوریستر به پشت افتاده بود. نیزه ی دیگری برداشتم و او را که هنوز می جنبید، میان دو پام ثابت نگه داشتم و نیزه را درست در گلویش فرو کردم. وقتی سردی نیزه به درون بدنش نفوذ کرد، چشم هایش بسته شد و از پلک زدن باز ایستاد. الن به احتمال قوی می دانست قصدم از این کار چیست در حالی که وحشت و جوش را فرا گرفته بود. با قندیل کوتاهی در دست به سمت نیمداک دوید و وقتی نیمداک فریاد کشید، الن قندیل را در

دهانش فرو کرد و سرعت عملش، کار گورستر را یکسره کرد. سرش تند و تیز تکان می خورد گویی روی لایه برفی پشت سرش میخکوب شده بود.

همه ش در یک چشم برهم زدن اتفاق افتاد.

فشاری ابدی از انتظاری بی صدا خود را به من تحمیل کرد. صدای نفس کشیدن AM به گوش می رسید. اسباب بازی هایش از چنگش درآمده بودند. سه تایشان طعم مرگ را چشیدند و AM قادر به بازگرداندنشان نبود. او می توانست ما را با قدرت و استعدادش زنده نگه دارد ولی او خدا نبود. دیگر کاری از دستش برای آن سه ساخته نبود. این نگاهی به من انداخت، سیمای آبنوس رنگش در مقابل سفیدی برفی که دورتا دورمان را فرا گرفته بود، چشم گیر بود. او خودش را به روشی آماده نگه داشته بود و ترس و التماس در رفتار و روشش هویدا بود. به اندازه ی یک ضربان قلب تا رو در رو شدن با بن بست، چون AM فاصله داشتیم.

نیزه طوری به این اصابت کرد که او "تا شد و خون، از دهانش جاری" در حالی که رو به من داشت. از حالت صورتش چیزی دستگیرم نشد، درد وحشتناکی را تحمل می کرد، صورتش را از ریخت انداخته و کج و معوج کرده بود. شاید می خواست از من تشکر کند. احتمالش هست. بی خیال، قابلی نداشت.



شاید چند صد سال گذشته باشد. نمی دانم. مدتی ست که AM دارد خوش می گذراند، که این مفهوم زمان را در ذهن من هم به جلو می برد، هم به عقب می راند.

دیگر می توانم از واژه ی حالا استفاده کنم. حالا. ده ماهی طول کشید تا بتوانم بگویم حالا. مطمئن نیستم، شاید هم چند صد سال طول کشیده باشد.



AM برآشفته و خشمگین بود. نمی گذاشت دفنشان کنم. مهم نبود. هفتاد سال سیاه امکان حفر کردن ورق های فلزی وجود نداشت. برف را آب کرد و آب آن را خشک. روز را نابود کرد و "شب" آورد. نعره کشید؛ ملخ ها را طلبید. فایده نکرد؛ آنها مُرده ماندند. شکستش داده بودم. خشمگین بود. پیش از این گمان می کردم AM از من بیزار است. اشتباه می کردم چون حتی سایه ای از نفرتی که حالا از مدارهای چاپی تراوش می کرد، نبود. اطمینان حاصل کرده بود که تا ابد در رنج و عذاب دست و پا بزنم و نتوانم طعم مرگ را بچشم.

AM ذهن من را دست کاری نکرده بود. می توانم رویاپردازی کنم، شگفت زده شوم، افسوس بخورم. هر چهارتایشان را به خاطر دارم. ای کاش ---

با عقل جور در نمی آید. می دانم که نجاتشان دادم. می دانم نجاتشان دادم از این مهلکه ای که گرفتارش هستم. ولی هنوز نمی توانم فراموش کنم که باعث و بانی مرگ شان بودم. صورت الِن. آسان نیست. گاهی اوقات می خواهم --- اهمیتی ندارد.

گمانم AM برای آسودگی خاطر خودش با من اینطور تا کرد و تغییرم داد. نمی خواهد به سرعت برق و باد محفظه ی کامپیوتر را نشانه روم، به سمتش بروم و مجسمه ام را خُرد کنم. یا اینکه آنقدر نفسم را حبس کنم که غش و ضعف کنم و از هوش بروم. یا اینکه گلویم را با تیغه ی فلزی تیزی ببرم. سطوحی انعکاسی این پایین وجود دارد که می شود خود را در آن نظاره کرد. به آن می نگرم و اینطور خودم را توصیف می کنم:

من موجودی ژله مانند و بزرگ هستم. با سطحی خمیده، نرم و صاف. دهانی ندارم. جای چشم هایم را سوراخ های سفیدِ ضربان دار مه آلود گرفته است. دستگاه فرعی کشسانی دارم، در جایی که زمانی بازوان و دست هایم بود. قسمت تحتانی تنم به ماده ای قوزی شکل و نرم و لغزان تقلیل یافته است، چون پایی ندارم که جور تنم را بکشد. حرکت که می کنم، ردی نمناک از خود به جا می گذارم. لک و پیس های های زنده و کبودی روی سطح بدنم دارم، انگاری نوری از درون من می تابد. در ظاهر، تلوتلو می خورم؛ به چیزی تبدیل شدم که محال است یک انسان تلقی شود؛ به چیزی که آنقدر غریب است که اندک شباهت آن به انسانیت اهانت آمیز است. در باطن، تنها. اینجا. زیر زمین، زیر دریا، در شکم AM زندگی می کنم؛ دستگاهی که خودمان ساختیم تا بلکه بیشترین بهره را از فرصتی که زندگی در اختیارمان گذاشته

بود، ببریم و ناخودآگاه باید متوجه این واقعیت می شدیم که او این کار را بهتر از ما انجام می دهد. حداقل چهارتایشان در امن و امانند.

امنیت آنها AM را تا پاشوره ی جنون می برد و این، تا حدی دل من را خنک می کند. اگرچه ... AM به وضوح برنده ی بازی ست... او انتقامش را گرفته است... بدون حنجره، باید که نعره برکشم.

پایان

## مزاحم

### نوشته ی خورخه لوئیس بورخس

در توردررا به نیلسن ها معروف بودند. کشیش ناحیه از سلف خود برآیم گفت که در خانه شان، نسخه ای کهنه از کتاب مقدس با جلد [صحافی شده ی] سیاه و حروف گوتیک یافته که صفحات آخرش، پراکنده از تاریخ و اعداد دست نویس بوده، و چندان هم مایه ی تعجبش نشده است. تنها کتابی که در خانه مانده بود— حماسه ی نگون بخت نیلسن ها از دست رفت؛ هر چیزی زمانی از دست می رود. خانه ی پوشالی و بد شکلی که دیگر وجود خارجی ندارد، از خشت خام ساخته شده بود. از سمت راهرو، حیاط، دو شقه دیده می شد؛ حیاطی پوشیده با کاشی های قرمز رنگ و حیاطی پوشیده با خاک و گل و لای. عده ی معدودی به آن خانه رفت و آمد می کردند؛ نیلسن ها چارچشمی خلوت شان را می پاییدند. در اتاق های خالی از اثاثه شان بر روی بانوج (ننو) شان می خوابیدند. دل خوشی شان، اسب هایشان و زین و یراقش، دشنه های تیغه کوتاهشان، تن پوش های مختص شنبه های بی بند و باری و هرزگساری و شراب خواری جنجال آفرینشان بود. می دانم که قد و قامتی بلند و موهای نسبتاً قرمزی داشتند. دانمارک یا ایرلند، که چیزی از این دو هرگز به گوششان نخورده بود، چون خون در رگ های این دو **رگه ی آفریقایی-اروپایی** جاری بود. اهل محل از این مو قرمزها وحشت داشتند؛ هیچ بعید نبود که مرگ کسی احساس ندامت را در آنها بر انگیزد؛ بعید نبود دستشان به خون کسی آلوده باشد. یک بار، در حالی که شانه به شانه هم ایستاده بودند، کارشان با پلیس به زد و خورد کشید. می گویند که برادر کوچکتر با خوان ایبرا درگیر شده و کفش را

خوابانده که اینطور که می گویند و شنیده ایم، واقعا دست مریزاد دارد. گله بان و گاودار، دیلاق و دراز و گله دزد بودند و هرزگاهی هم برگ زن (قمار باز متقلب). به خست شهره بودند؛ جز به وقت شراب و قمار که دست و دلباز می شدند. کسی اقوام شان را نمی شناخت؛ کسی اصالتشان را نمی دانست. از ایه ای داشتند و یک جفت گاو نر آخته.

از لحاظ جسمی با اوباش محل که جثه ای معمولی داشتند و به طور علنی از کوستا بر او حمایت می کردند، تفاوت داشتند. واقعیاتی از این دست و باقی مسائل که از شان بی اطلاعیم، کمکمان می کند که بفهمیم تا چه حد آن دو به هم نزدیک بودند. مخالف خوانی با یکی از آن دو غول تشن، انتظار کشیدن برای طرف شدن با دو دشمن!

نیلسن ها عیاش بودند، ولی عاشقانه ها و شهوت رانی شان، تا آن موقع، تنها به سرسرا و خانه ی محنت بارشان محدود می شد. کریستیان بر آن شد تا خولیانا بورگوس را به خانه آورده، با او زندگی کند، از این رو، حرف و حدیث های مردم تمامی نداشت. درست است که با این کار خدمتکاری برای خودش جور کرده بود ولی نمی شود انکار کرد که او را مرتب با زلم زیمبوهای جوراجور بزک می کرد و در مهمانی ها به رخ دیگران می کشید؛ در مهمانی هایی کوچک که در خانه های استیجاری گرفته می شد، در محله هایی فقیرنشین که حضور ورشکسته ها و شاهوارها در آن ها قدغن بود. جایی که با این اوصاف، زیر چراغ هایی با نور فروزان و فراوان سرگرم پایکوبی بودند. خولیانا صورتی گندم گون و چشمانی بادامی شکل داشت؛ فقط کافی بود نگاهش کنی تا لبخندی تحویلش دهد. چهره اش در میان اهل محل که عاری از زرق و برق بودند، و کار و اهمال و بد سلیقه گی در لباس و رفتار دست به دست هم می دادند تا زنان را از پا درآورند، توی ذوق نمی زد.

اوایل، ادواردو همراهشان می شد. بعد به دلیلی نامعلوم به آرسفیس سفر کرد؛ در بازگشت از سفر دختری را که در مسیر برگشت بلند کرده بود، به خانه آورد، و چند روز بعد دورش انداخت. بد عنق تر شده بود؛ تنها به بار محل می رفت و مست می کرد، و با کسی معاشرت نمی کرد. عاشق رفیقه ی نامشروع کریستیان شده بود. اهل محل که احتمالا پیش از او متوجه قضیه شده بودند، با شغفی خائنانه، رقابت پنهانی دو برادر را انتظار می کشیدند.

شب‌ی، که دیر وقت از گوشه کناری، از بیخوله‌ای، سر و کله اش پیدا شد، اسب سیاه کریستیان را دید که به نرده بسته شده بود. برادر بزرگترش بهترین لباس هایش را به تن کرده و در انتظار او بود. خولیان با ماته‌] بوته‌ای در آمریکای لاتین] ای در دست می‌رفت و می‌آمد. کریستیان به ادواردو گفت:

" می‌رم مهمونی، خونه‌ی *فاریاس*. تو می‌مونی و جولیان؛ آگه دلت باهاشه، برو سر وقتش."

لحنش میان لحن صمیمانه و آمرانه در نوسان بود. ادواردو برای مدتی به او خیره شده بود؛ نمی‌دانست چه کند. کریستیان برخاست. با ادواردو خداحافظی کرد، ولی با خولیان نه. خولیان برایش شی ای بیش نبود. به روی اسب پرید و، کاملاً خونسرد، با صدای یورتمه‌ی اسب دور شد.

از آن شب به بعد، خولیان سهم هر دویشان بود. احتمالاً کسی از جزئیات این سازش نفرت انگیز که از آداب و اصول محله‌های فقیرنشین تخطی کرده بود، خبر نداشت.

توافق شان چند هفته‌ای خوب پیش رفت، ولی نمی‌توانست پایدار باشد. دو برادر، جلوی یکدیگر نام او را حتی زمانی که می‌خواستند صدایش کنند، به زبان نمی‌آوردند؛ در عوض بهانه‌هایی برای مشاجره می‌جستند و می‌تراشیدند. بر سر فروش پوست خام یا چرم مشاجره می‌کردند، ولی دعوای اصلی بر سر چیز دیگری بود. ادواردو سکوت پیشه می‌کرد و کریستیان صدایش را بالا می‌برد و قیل و قال راه می‌انداخت. بی‌آنکه بدانند، به یکدیگر حسد می‌ورزیدند. در فضای خشن محل، هیچگاه مردی، حتی به خودش، بروز نمی‌داد که زنی برایش اهمیت دارد، مگر آنکه زن را ابزاری برای ارضای شهوت یا صرفاً یک مملوک قلمداد می‌کرد. ولی آن دو عاشق شده بودند و این برایشان تحقیرآمیز بود.

شب‌ی در میدان *لوماس*، ادواردو اتفاقی به *خوان ایبیرا* برخورد که تبریکی نثار ادواردو کرد، بابت اینکه توانسته چنین زن زیبایی را قُر بزند. گمانم همان موقع بود که ادواردو او را وحشیانه به باد فحش و کتک گرفت. از مادر زاییده نشده بود کریستیان را جلوی برادرش دست بیندازد.

آن زن چون حیوانی، تسلیم آن دو بود و به هر دویشان می‌رسید، ولی قادر نبود رجحانی را که در نهان به ادواردو می‌داد، پنهان کند؛ ادواردویی که در توافق "نه" نیاورده بود ولی در عین حال توافقی هم نکرده بود.

روزی از خولیان خواستند تا دو صندلی در حیاط اولی برایشان بگذارد و خودش [بر خلاف میلش] آن جا نماند، چون با هم حرف دارند. به خیالش که گفت و گویشان به طول می‌انجامد، به رختخواب رفت تا

چرتی بزند، ولی کمی بعد به او گفتند که برگردد. خولیانا را واداشتند که چمدانش را ببندد؛ هرچه داشت را حتی رُزاری (تسبیح) شیشه ای و صلیب کوچکی که از مادرش به او رسیده بود، جمع کند. بی حرف، او را در ازابه ای نشانند و عازم سفری آرام و ملال انگیز شدند. بارش باران عبور از جاده ها را بسیار سخت و آزارنده کرده بود. یازده شب بود که به مورون رسیدند. خولیانا را تحویل **خانم رئیس** فاحشه خانه ای دادند. معامله قبلا انجام شده بود؛ کریستیان پول را گرفت و بعدا با برادرش تقسیم کرد.

نیلسن ها در توردا که تا آن موقع در چنبر عشقی هولناک گرفتار و اسیر بودند (که همچنان روالی همیشگی به قلمداد می شد)، بر آن شدند که سبک زندگی سابقشان را از سر گیرند، سبکی متعارف و رایج، همان گونه که دیگر مردان اختیار کرده بودند. دوباره شروع کردند؛ پوکر، دعوا و مرافعه، عیش و نوش گاه و بی گاه. احتمالا گاهی اوقات خیال می کردند که نجات یافته اند؛ ولی هر دویشان، به نحوی، موجه یا غیر موجه گم و گور می شدند. اندکی پیش از پایان سال، برادر جوان تر به کریستیان گفت که باید به پایتخت، **بوینس آیرس** برود. کریستیان راهی **مورون** شد؛ در حیاط خانه ای همه مان می شناسیم، اسب خالدار ادواردو را شناخت. وارد خانه شد؛ برادرش را دید که به انتظار نوبتش نشسته است. گمانم کریستیان به او گفت: "اگه همینطوری پیش بریم، اسبارو به دست خودمون هلاک می کنیم. بهتره بریم سراغش، برش گردونیم."

با **خانم رئیس** حرف زد. چند سکه از زیر کمر بندش بیرون آورد و خولیانا را با خودشان بردند. او با کریستیان همراه شد؛ ادواردو اسب خالدارش را مهمیز کرد تا مبادا با آن دو چشم تو چشم شود. همانطور که پیش تر گفته شد، همه چیز به حالت اول برگشت. توافق ننگین، کارگر نیفتاده بود؛ هر دویشان تسلیم و سوسه ی تصاحب خولیانا شده بودند. **قابیل**، حوالی این ماجرا پرسه می زد ولی محبت شدیدی میان دو برادر بود--- که می دانستند چه سختی ها و مخاطراتی را دوشادوش هم پشت سر گذاشته بودند و ترجیح می دادند خشم شان را بر سردیگران فرود آرند؛ بر سر غریبه ها، بر سر سگ ها، بر سر خولیانا، که آن دو را به جان هم انداخته بود.

اواخر مارس بود ولی از شدت گرما کم نمی شد. یکشنبه روزی (یکشنبه ها رسم بر این است که مردم زودتر از روزهای دیگر به خانه بازگردند) ادواردو که از بار محل برمی گشت، کریستیان را دید که گاوها را به ازابه بسته است. کریستیان به او گفت: "بیا! یه کم از چرمارو باید ببریم واسه پارو. بار، زدمشون. بزن بریم که هوای تازه نفسمونو جا میاره."

محل کار پار دو به گمانم بیشتر سمت جنوب بود. راه لاس ترو پاس را گرفتند و بعد به جاده ی فرعی پیچیدند. هر چه هوا بیشتر به سوی تاریکی می رفت، دشت و صحرا باشکوه تر جلوه می کرد.

به زمینی پر از خار و خاشاک رسیدند؛ کریستیان سیگاری را که آتش زده بود، دور انداخت و با طمانینه گفت: "بجسیم به کار، داداش! بعدش لاشخورای بومی اینجا ... دس تنها نمی زارنمون. امروز... اونو گُشتم. اینکه لچک قنذاقش پیشمون بمونه، لطمه ای بهمون نمی زنه."

همدیگر را در آغوش کشیدند؛ اشک در چشمان شان جمع شده بود. اکنون توافق دیگری آن دو را به هم نزدیکتر کرده بود: جانفشانی غم انگیز آن زن و ناگزیرانه فراموش کردن او.

## پایان

### آدم کش ها

#### نوشته ی ارنست همینگوی

در سالن غذاخوری هِنری باز شد. دو مرد داخل شدند و جلوی پیشخان نشستند.

"جورج از شان پرسید: "چی میل دارین؟"

"یکی از آن دو گفت: "نمی دونم. چی می خوری، آل؟"

آل گفت: "نمی دونم ... نمی دونم چی به مذاقم خوش میاد."

هوا رو به تاریکی می رفت. چراغ خیابان مشرف به سالن روشن شد. دو مرد جلوی پیشخان صورت غذاها را ورنده می کردند. نیک آدامز، از آن سر پیشخان، چشم از آن دو برنمی داشت. قبل از ورود آن دو، سرگرم گفت و گو با جورج بود.

یکی از آن دو گفت: "من فیله ی برشته ی خوک، سس سیب و پوره ی سیب زمینی می خورم."

"راستشو بخواین هنوز آماده نیست."

"پ این تو چه غلطی می کنه؟"

جورج برایشان توضیح داد: "ساعت 6 برای شام سرو می شه." و نگاهی به ساعت دیواری پشت پیشخان انداخت.

"ساعت الان پنجه."

مرد دیگر گفت: "بیس ديقم از پنج گذشته."

"بيست دقيقه جلوئه."

اولی گفت: "گور پدر ساعت ! الان چی داری؟"

جورج گفت: "هر جور ساندویچی بخواین هست. ژامبون و تخم مرغ، بیکن و تخم مرغ، جیگر و بیکن یا استیک."

"من کروکت مرغ با نخودسبز، سس خامه و پوره ی سیب زمینی می خورم."

"این برای شام سیرو می شه."

"هر چی ما خواستیم مال شامه؟ اینم شد کاسی؟"

"می تونم براتون ژامبون و تخم مرغ یا بیکن و تخم مرغ یا جیگر و ---"

مردی که اسمش آل بود، گفت: "برام ژامبون و تخم مرغ بیار."

کلاه شاپویی بر سر و پالتویی مشکی بر تن داشت که دکمه هایش را تا بالا، تا سینه، بسته بود. صورتی کوچک و سفید و لب هایی باریک داشت. شالی ابریشمی دور گردن و دستکشی به دست داشت.

آن یکی گفت: "واسم بیکن و تخم مرغ بیار." تقریباً هم قد و قواره ی آل بود. چهره شان شباهتی به هم نداشت، ولی لباس پوشیدنشان مو نمی زد. هر دو پالتوهایی به تن داشتند که زیادی برای شان تنگ بود. دست هایشان را روی پیشخان گذاشته و لم داده بودند.

آل پرسید: "نوشیدنی موشیدنی چی داری؟"

جورج گفت: "آبجوی درصد- پایین، مالت، آبجوی غیرالکلی با چاشنی زنجبیل."

"منظورم از اونایی بود که وقتی می ری بالا، در و دیوارم ماچ می کنی."

"فقط همونایی که بهتون گفتمو داریم."

مردی که همراه آل بود، گفت: "این شهر یه جورایی خود جنسه. قورباغه هاش هفت تیرکش نیستن... اسمش چیه؟"

"سامیت."

آل از رفیقش پرسید: "تا حالا به گوشت خورده؟"

رفیقش جواب داد: "نچ"

آل گفت: "دلم می خواد بدونم شبا تو این شهر چه خیره."

رفیقش گفت: "مردم پا میشن میان اینجا یه شام مفصل می زنن به بدن."

جورج گفت: "راس میگه."

آل گفت: "پس، نظر سرکارم همینه، ها؟"

"آره، زد تو خال."

"بچه ی زرنگی هستی، نه؟"

جورج گفت: "گمونم."

مرد کوچک اندام گفت: "دنه د، نیستی." .... "بیراه می گم، آل؟"

آل گفت: "هالو می زنه." رو به نیک کرد: "تو اسمت چیه؟"

"آدامز."

آل گفت: "یه بچه زرنگ دیگه" ... "مکس، توهم همچین فکری می کنی؟"

مکس گفت: تو این شهر عین پشگل بچه زرنگ ریخته."

جورج یک دیس ژامبون و تخم مرغ و یک دیس بیکن و تخم مرغ، به اضافه ی دو پیش دستی سیب زمینی سرخ کرده، روی پیشخان گذاشت و در پستوی آشپزخانه را بست.

از آل پرسید: "کدومش سفارش شما بود؟"

"یادت رفت [به همین زودی]؟"

"ژامبون و تخم مرغ."

مکس گفت: "بچه زرنگه دیگه! چه می شود کرد؟" تکانی به خودش داد و ژامبون و تخم مرغ را برداشت. هر دویشان دستکش به دست غذا می خوردند. جورج غذا خوردنشان را نظاره می کرد.

مکس رو به جورج کرد: "به چی زل زدی؟"

"هیچی"

"بیئم، رو پیشونیم چیزی نوشته؟ .... داشتی منو می پاییدی."



آل گفت: "شاید می خواسته سر به سرت بذاره، مکس."

جورج خندید.

مکس به او گفت: "خندیدن رشته ی تو نیس ... هیچ جوړه رو صورتت نمیشه. واردی که؟"

جورج گفت: "قطعا همینطوره."

مکس رو به آل کرد: "به نظرش همینطوره .... به نظرش قطعا همینطوره که من می گم .... بامزه س."

آل گفت: "زکی! طرف متفکر از آب دراومد." به خوردنشان ادامه دادند.

آل از مکس پرسید: "اسم اون زبل خان، پایین پیشخون چیه؟"

مکس به نیک گفت: "هی! بچه زرنگ! پاشو برو انور پیشخون پیش دوس پسرت!"

نیک پرسید: "قضیه چیه؟"

"قضیه ای تو کار نیس."

آل گفت: "بهتره بری اونور پیشخون، زبل خان." نیک به سمت دیگر پیشخان رفت.

جورج پرسید: "قضیه چیه؟"

آل گفت: "دخلی به تو نداره ... کی اون پشت ... تو آشپزخانه س؟"

"یه سیا پوسته."

"منظور چیه یه سیا پوسته؟"

"آشپز اینجا ... سیا پوسته."

"بگو پاشه بیاد اینجا."

"قضیه چیه؟"

"بگو پاشه بیاد اینجا"

"خیالتون اینجا کجاس؟"

مردی که مکس نام داشت، گفت: "خیلی خوب می دونیم اینجا کجاستو داریم چی کار می کنیم... بیئم، قیافه

مون شبیه احمقاس؟"

آل به او گفت: "این مزخرفات چیه سرهم می کنی؟ با این بچه دهن به دهن می شی که چی بشه؟" به جورج گفت: "ببین منو! به کاکا سیا بگو پاشه بیاد اینجا."

"بیاد اینجا که چی؟ چی کارش دارین؟"

"هیچی بچه زرنگ. عقلتو به کار بنداز! به نظرت چه بلایی می خوایم سر یه کاکا سیا بیاریم؟"

جورج دریچه ای را که به پستوی آشپزخانه راه داشت، باز کرد. صدا کرد: "سم، یه ديقه بیا اینجا."

در آشپزخانه باز شد و آشپز سیاه پوست بیرون آمد. پرسید: "خبریه؟" دو مرد جلوی پیشخان نگاهی به او انداختند.

آل گفت: "خیله خب کاکا سیا، از جات جم نخور!"

سم سیاه پوست که پیشبند تنش بود، به دو مردی که جلوی پیشخان نشسته بودند، نگاهی انداخت. آل از جایش بلند شد.

آل گفت: "با این کاکا سیا و زبل خان می رم اون پشت تو آشپزخونه برو آشپزخونه کاکاسیا! تو هم راه بیفت زبل خان!"

مرد کوچک اندام پشت سر نیک و سم آشپز راه افتاد. در را پشت سرش بست. مردی که اسمش مکس بود جلوی پیشخان روبه روی جورج نشست. نگاهش به جورج نبود، به آینه ای بود که دیوار پشت پیشخان را پوشانده بود. هسری قبلا میخانه بوده و بعد به یک سالن غذاخوری تبدیل شده است.

مکس در حالی که نگاهش به آینه بود گفت: "خب، بچه زرنگ! چرا لالمونی گرفتی؟"

"این کارا واسه چیه؟"

مکس گفت: "اینجا رو باش، آل! بچه زرنگ می خواد بدونه این کارا واس چیه."

صدای آل از آشپزخانه می آمد: "حالش کن خب."

"خیال می کنی واس چیه؟"

"نمی دونم."

"خودمونیم. چی تو سرت وول می خوره؟"

مکس تمام مدت نگاهش به آینه بود.

"نمی خوام ازش حرف بزنم"

"گوش کن آل! بچه زرنگه می گه نمی خواد رو کنه چی تو سرشه."

صدای آل از آشپزخانه آمد: "خیله خب دیگه، صداتون تا اینجا میاد."

با قرار دادن بطری سس گوجه فرنگی زیر دریچه ای را که ظرف و ظروف را از آن به داخل آشپزخانه منتقل می کردند، آن را باز نگه داشته بود. آل از داخل آشپزخانه به جورج گفت: "گوش کن، زبل خان! تو برو یه کم اونورتر کنار بار وایسا! مکس، مکس تو هم یکم برو سمت چپ!" ... به عکاسی می ماند که جای آدم های درون قاب دوربینش را برای عکسی دسته جمعی تنظیم می کرد.

مکس گفت: "خوش دارم بدونم به خیالت قراره چه اتفاقی بیفته، زبل."

جورج چیزی در جوابش نگفت.

مکس گفت: "بزا روشنت کنم ... می خوایم کلک یه سوئدی رو بکنیم. تو یه سوئدیه کله گنده به اسم اول اندرسین می شناسی؟"

"آره."

"هر شب شامو اینجا کوفت می کنه، نه؟"

"بعضی وقتا میاد اینجا"

"ساعت شیش سرو کله ش پیدا میشه، نه؟"

"اگه بیاد، آره."

مکس گفت: "همه ی اینارو خودمون می دونیم، زبل! از قشنگاش بگو! سینما مینما می ری؟"

"بعضی وقتا."

"بهتره بیشتر بری ... خیلی به درد بچه زرنگی مث تو می خوره."

"چرا می خواین کلک این یارو رو بکنید؟ چی کارتون کرده مگه؟"

"طرف اصلا وقت نکرده بخواد با دم ما بازی کنه. حتی هیچ وقت ما روندیده."

:"فقدم یه بار ما رو ببینه."

"جورج پرسید: "پس چرا می خواین بکشینش؟"

"واسه یه رفیق، زبل خان! فقط می خوایم یه لطفی در حق رفیقمون بکنیم."

صدای آل از آشپزخانه آمد: "خفه خون بگیر ... دیگه داری وراجی می کنی."

"خب مجبورم سر این بچه زرنگو گرم نیگر دارم. مگه نه زبل؟"

آل گفت: "انقد ور زدن نمی خواد ... کاکا سیاهو زبل خان من خودشون، سر خودشونو گرم می کنن. مٹ  
یه جفت دوست دخترکه تو صومعه سیر می کنن، بستمشون به هم."

"این جور که بوش میاد خودتم تو صومعه بودی."

"امکانش هست."

"تو یه صومعه ی کوشرم بودی. قطعاً تو اون صومعه بودی."

جورج نگاهی به ساعت انداخت.

"اگه کسی اومد تو، بگو آشپزمون نیست. اگه ول کن نبود، بگو خودت می ری یه چیزی درست می کنی.  
دوزاربت افتاد زبل خان؟"

جورج گفت: "آره ... حالا بعد اون یارو... تکلیف ما چیه؟"

مکس گفت: "بستگی داره ... معلوم نمی کنه. این از اون چیزاییه که تا وقتش نرسه معلوم نمی کنه."

جورج نگاهی به ساعت انداخت.

ساعت شش و ربع بود. در سالن باز و راننده ی تراموایی داخل شد.

"سلام جورج. شام مام چی داری؟"

جورج گفت: "سم نیست. نیم ساعت دیگه برمی گرده."

راننده گفت: "باشه، می رم سر خیابون." جورج نگاهی به ساعت انداخت. ساعت شش و بیست دقیقه بود.

مکس گفت: "معرکه بود، زبل خان. واقعا یه جنتلمن کوچول موچولی، تو!"

صدای آل از آشپزخانه آمد: "می دونست مغزشو می ترکونم."

مکس گفت: "نه، از ترس نبود. زبل خان بچه ی با معرفتیه... با معرفته، ازش خوشم میاد."

ساعت، شش و پنجاه و پنج دقیقه بود که جورج گفت: "امشب نمیاد."

دو نفر دیگه داخل سالن غذاخوری شدند. یک مرتبه، جورج به داخل آشپزخانه رفت و ساندویچ "بیرون  
بر" ژامبون و تخم مرغی را که مشتری سفارش داده بود، درست کرد. داخل آشپزخانه، آل را دید که نوک  
کلاه شاپویش را بالا داده، کنار دریچه ی آشپزخانه بر روی چارپایه ای نشسته و دهانه ی تنگ شکاری  
لوله کوتاه را روی لبه قرار داده است. نیک و آشپز پشت به پشت، گوشه ی آشپزخانه نشسته بودند و دهان  
هر دویشان با حوله های [خشک کردن] ظرف بسته شده بود. جورج ساندویچ را درست کرد، در یک کاغذ  
روغنی پیچید، درون کیسه ای گذاشت و داخل سالن آورد. مشتری پولش را حساب کرد و خارج شد.

مکس گفت: " هر کاری از دست زبل برمیاد. آشپزی و هر کار دیگه ای. می تونی کدبانوی تمام عیاری واسه یه دختر بشی، زبل."

جورج گفت: " جدی میگی؟ ... رفیقتون اول اندرسن امشب پیداش نمیشه."

مکس گفت: " ده دقیقه دیگه م وامیسیم."

مکس نگاهی به ساعت و آینه انداخت. عقربه های ساعت، هفت و بعد هفت و پنج دقیقه را نشان داد.

مکس گفت: " بی خیال، آل. بهتره بریم... نمیاد."

صدای آل از آشپزخانه آمد: " بهتره پنج دقیقه دیگه دندون رو جیگر بزاریم."

در آن پنج دقیقه مردی داخل شد و جورج برایش توضیح داد که آشپزشان مریض است. مرد گفت: "چه مرگتونه که یه آشپز دیگه نمی گیرین؟ خیر سرتون دارین یه غذاخوری می چرخونین." و خارج شد.

مکس گفت: " آه، بی خیال شو دیگه آل!"

" پس با کاکاسیا و دو تا بچه زرنگ چی کار کنیم؟"

" ولشون کن، طوری نمیشه."

" مطمئن؟"

" آره، کارمون با اینا تمومه."

آل گفت: " خوشم نمیاد. شلخته و ... ناشیانه س. تو زیادی ور می زنی."

مکس گفت: " برو بابا توئم. یه جور باهاس سرمون گرم کنیم یا نه؟"

آل گفت: " حالا هر چی، تو ... زیادی ور می کنی." از آشپزخانه بیرون آمد. لوله های کوتاه تفنگ دو لولش زیر کمر پالتوی تنگی که به تن داشت، کمی بیرون زده بود. با دستکش هایی که به دست داشت، پالتویش را صاف و صوف کرد.

به جورج گفت: " خداحافظ زبل خان. شانس، امشب واست بارید."

مکس گفت: " آره زبل. تو با این شانسی که داری باید تو مسابقه ی اسب دوانی شرط بندی کنی."

جورج از پشت پنجره آن دو را می پایید. از زیر چراغ قوسی شکل گذشتند و به آن سوی خیابان رفتند. با پالتوی تنگ و کلاه شاپویشان شبیه بازیگران نمایش وودویل شده بودند. جورج از درب بادبزی به آشپزخانه رفت و نیک و آشپز را باز کرد.

سم آشپز گفت: " بیشتر از این دیگه نمی تونم تحمل کنم ... بیشتر از این دیگه نمی تونم."

نیک از جایش بلند شد. تا به حال کسی حوله ی ظرف خشک کن در دهانش نچپانده بود. گفت: " که چی مثلا؟ می خواست قپی بیاد که قضیه رو ماس مالی کنه."

جورج گفت: " دنبال اول اندرسن بودن. می خواستن بکشنش. برنامه شون این بود که وقتی اون برا خوردن شام بیاد اینجا، یه گوله حرومش کنن."

" اول اندرسن؟"

"آره."

آشپز گوشه های لبش را با شستش مالید.

پرسید: " رفتن؟"

" آره، رفتن."

آشپز گفت: " این تو کتم نمی ره، هیچ جوهره تو کتم نمی ره."

جورج به نیک گفت: " بهتره یه سری به اول اندرسن بزنی."

" حتما."

سم آشپز گفت: " بهتره از این قضیه ی نکبته دور وایسی و هیچ جوهره خودتو قاطی ماجرا نکنی."

جورج گفت: " مجبور نیستی بری. اگه دوس نداری بری، دورشو خط بکش."

آشپز گفت: قاطی این ماجرا شدن آخر عاقبت خوشی برات نداره. بکش کنار خوتو."

نیک به جورج گفت: " می رم سراغش. آدرسشو داری؟"

آشپز از آن دو رو برگرداند. گفت: " آدمای کم مایه همیشه می دونن چی می خوان."

جورج به نیک گفت: " تو یکی از اتاقای پانسیون هُرش زندگی می کنه."

" من رفتم ..."

بیرون از سالن، چراغ قوسی شکل بر شاخه های لخت درختی می تابید. نیک در خیابان خط تراموا را گرفت و پیش رفت و نزدیک چراغ قوسی شکل بعدی به داخل خیابانی فرعی پیچید. سه خانه جلوتر، پانسیون هُرش بود. زنی در را به رویش باز کرد.

" اول اندرسن اینجا؟"

" می خواید ملاقاتش کنید؟"

"بله آگه خونه س."

نیک پشت سر آن زن از پله ها بالا رفت و به انتهای راهرو رسید. زن در اتاقی را زد.

"کیه؟"

زن گفت: "یه نفر می خواد شما رو ملاقات کنه، آقای اندرسن."

"اسمش نیک آدامزه."

"بیا تو."

نیک در را باز کرد و داخل اتاق شد. اول اندرسون بر روی تختی دراز کشیده بود در حالی که لباس های بیرون به تن داشت. قبلا مشیت زنی حرفه ای بود. قدش بلندتر از طول تخت بود. دو بالش زیر سرش گذاشته بود. نگاهش به نیک نبود. پرسید: "قضیه چیه؟"

نیک گفت: "تو سالن غذاخوری هنری بودم. دو مرد داخل شدن و دست و پای من و آشپز را بستن، گفتن می خوان بیان سروقت شما، کارتونو تموم کنن."

وقتی جریان را تعریف کرد، احمقانه به نظر رسید.

اول اندرسن چیزی نگفت.

نیک ادامه داد: "بردنمون تو آشپزخونه. قرار بود وقتی برای شام بیاید اونجا، با تیر بزنتون."

اول اندرسن نگاهی به دیوار انداخت و همچنان ساکت و بی حرف ماند.

"جورج نظرش این بود که پیام اینجا و ماجرا رو واستون تعریف کنم."

اول اندرسن گفت: "کاری از دست من ساخته نیست."

"واستون می گم چه ریختی بودن."

اول اندرسن گفت: "نمی خوام بدونم چه ریختی بودن." نگاهی به دیوار انداخت. "ممنون که اومدی منو تو جریان بذاری."

"خیله خب... باشه."

نیک نگاهی به مرد درشت اندام که روی تخت دراز کشیده بود، انداخت.

"نمی خواین برم پلیسو تو جریان بذارم؟"

اول اندرسن گفت: "نه، بی فایده س."

" کاری از دست من بر نمیاد؟"

" نه، کاری از دستت ساخته نیست."

" شاید فقط لاف زدن."

" نه، لاف نزدن."

اول اندرسون به سمت دیوار چرخید.

رویش به سمت دیوار بود و گفت: " فقط اینکه نمی توئم تصمیم قطعی بگیرم که بزئم بیرون. همه ی روز اینجا بودم."

" نمی تونید برید جایی ... بیرون شهر؟"

اول اندرسن گفت: " نه، از آوارگی و سرگردونی بریدم."

به دیوار نگاه کرد.

" دیگه کار از کار گذشته."

" نمی تونین یه جوری ... یه راهی وا کنین ... از این مهلکه بزنین بیرون؟"

" نه، افتادم تو هچل." با همان صدای یکنواخت و بی روح حرف می زد. " الان کاری نمیشه کرد ولی شاید، یکم که بگذره، انداختم رقتم بیرون."

نیک گفت: " بهتره برگردم پیش جورج."

اول اندرسن گفت: " خداحافظ ... ممنون که اومدی." حرف که می زد، به نیک نگاه نمی کرد.

نیک از اتاق خارج شد. در را که می بست، اول اندرسن را دید که روی تخت دراز کشیده، لباس های بیرون به تن دارد و به دیوار خیره شده است.

در طبقه ی پایین، زن صاحب خانه گفت: " تمام روزو تو اتاقتش بوده. گمونم حال و روز خوشی نداره. بهش گفتم آقای اندرسن، شما باید برید بیرون و قدمی تو روز پاییزی زیبایی مٹ امروز بزنیند ولی احساس خوشایندی نداشت."

" نمی خواد بره بیرون."

" متاسفم که حالش خوش نیس. خیلی مرد نازنینیه.

" سابقا بوکسور بوده."



" می دونم."

زن گفت: " اصلا نمیشه فهمید الا از صورتش."

دم در ساختمان ایستاده بودند حرف می زدند. " خیلی مهربونه."

نیک گفت: " شب به خیر، خانک هُرش."

زن گفت: " من خانم هُرش نیستم. ایشون، صابخونه س. من فقط از اینجا نگهداری می کنم. من خانم پِلَم."

نیک گفت: " خب پس، شب به خیر خانم پِل."

زن گفت: " شب به خیر."

نیک در خیابان تاریک به راه افتاد و به نبش خیابال زیر چراغی قوسی شکل رسید و بعد سراسر خط تراموا را پیمود تا به سالن هنری رسید. جورج داخل سالن پشت پیشخان بود.

" اول را دیدی؟"

نیک گفت: " آره. خودشو تو اتاق حبس کرده، بیرونم نمی یاد."

آشپز صدای نیک را که شنید در آشپزخانه را باز کرد. گفت: " حتی نمی خوام بشنوم" و بعد در را بست.

جورج پرسید: " گفتم بهش داستان از چه قراره؟"

" آره گفتم، ولی خودش بالا پایین قضیه رو می دونه."

" چی کار می خواد بکنه؟"

" هیچی."

" می کشنش."

"آره اینجور که بوش میاد."

" احتمالا تو شیکاگو یه گندی بالا آورده."

" احتمالا."

" خیلی وحشتناکه."

نیک گفت: " آره، بد جورم."

دیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد. جورج دستمال را برآشت و پیشخان را تمیز کرد.

نیک گفت: "نمی دونم چی کار کرده."

"به یکی نارو زده. برا این جور چیزا آدم میکشن."

نیک گفت: "تصمیم گرفتم از این شهر برم."

جورج گفت: "آره، فکر خوبیه."

"نمی تونم ببینم یارو تو اتاقش منتظره و می دونه که می خوان دخلشو بیارن. خیلی وحشتناکه. فکرش دیوونه م می کنه."

جورج گفت: "خب بهتره راجع بش فکر نکنی."

پایان